

زاهدی مطلق، ابراهیم، ۱۳۴۲ -

سقوط در سکوت: زندگینامه‌ی داستانی شهید جواد فکوری / ابراهیم زاهدی مطلق . -

تهران: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی، نشرشاهد، ۱۳۸۵.

۸۶ ص

ISBN: 964-394-219-8

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. فکوری، جواد، ۱۳۱۷-۱۳۶۰. ۲. جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۹ - داستان. ۳. داستان‌های فارسی - قرن ۱۴. الف. سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران.

نشرشاهد. ب. عنوان.

۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲

DSR ۱۶۲۹/ف۷ز۲

۸۵-۱۸۵۷۲

کتابخانه ملی ایران



کتابخانه

سقوط در سکوت

(زندگینامه‌ی داستانی شهید جواد فکوری)

نویسنده: ابراهیم زاهدی مطلق

ناشر: نشرشاهد

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: چاپ معراج

نوبت چاپ: اول - ۱۳۸۵

قیمت: ۶۰۰۰ ریال

ISBN: 964-394-219-8

شابک: ۸-۲۱۹-۳۹۴-۹۶۴

نشانی: تهران - خیابان آیت‌الله طالقانی، خیابان ملک‌الشعرای بهار پلاک ۳
ساختمان معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی بنیاد شهید و امور ایثارگران،
نشرشاهد

تلفن: ۸۸۸۲۳۵۸۵ - ۸۸۳۰۸۰۸۹

فهرست

- ۳ خانم اجازه!
- ۱۰ موضوع چیست؟
- ۱۵ خاطرات خانم معلم.
- ۱۸ جواد خلبان می‌شود.
- ۲۲ خلبان خوش خواب.
- ۲۷ کودتا.
- ۳۱ به نام زیباترین نویسنده‌ی جهان.
- ۴۰ شخصیت عجیب.
- ۴۴ خلبانِ وزیر.

خانم اجازه!

وقتی خانم الهام وارد کلاس شد، بدون توجه به «برپا»ی دانش‌آموزان، به ساعت مچی‌اش نگاهی انداخت و رو به تخته‌ی سفید ایستاد؛ ماژیک مشکی رنگی را به دست گرفت و با خط درشت نوشت:

ناگهان انفجار مهیبی در هواپیما رخ داد، صدای نامعلوم و هراسناک خلبان به گوش می‌رسید... هیچی ندارم... هیچی ندارم... و برج مراقبت که شتابان و متعجب می‌پرسید: چطور هیچی نداری؟! چهار تا موتور داری! هنوز دخترهای کلاس سوم کوب، در حالت برپا بودند و خیره به کار معلمشان.

خانم الهام که تا آن روز هیچ‌وقت این قدر جدی نبود، همچنان ماژیک مشکی را روی تخته‌ی سفید می‌چرخاند:

صدا این بار نامفهوم‌تر بود... هیچی ندارم، به خدا هیچی ندارم... چراغ‌های باند رو روشن کنید! دارم سقوط...

یکبار صدای برق هواپیما قطع شد. سکوت بود و سکوت! هیچ‌کس در داخل آن هواپیمای سی ۱۳۰ و در آن تاریکی نمی‌دید که چگونه عقربه‌ها همگی به سمت صفر در حرکت بودند.

و هواپیما با سرنشینانش مثل یک تکه سنگ بی‌هدف رو به پایین می‌آمد. حالا دخترهای کلاس سوم کوب، یکی‌یکی روی نیمکت‌هایشان ولو می‌شدند تا بنشینند.

خانم الهام وقتی آخرین جمله‌اش را در پایین تخته سفید نوشت و نقطه گذاشت، روبه کلاس برگشت و چند ثانیه‌ای دانش‌آموزانش را از نظر گذراند. هیچ چشمی نبود که به او زل زده باشد. سکوت کلاس، لحظه‌ای، فقط لحظه‌ای با پریدن یک قمری از لبه‌ی پنجره‌ی کلاس شکست و دوباره برگشت.

هنوز خانم معلم به همهی بچه‌ها نگاه نکرده بود که فائزه از ته کلاس به خیال خودش متلکی پراند که فقط دو - سه نفر از دوروبری‌هایش بشنوند؛ اما کلاس ساکت‌تر از آن بود که صدای فائزه در ته کلاس باقی بماند. به همین دلیل خانم الهام هم شنید که فائزه گفت: «خانم اجازه! اسم فیلم چیه؟»

و چند نفری هم خندیدند.

خانم معلم با آرامش و مهربانی گفت: «اسمش با شما. دلتون می‌خواهد چی باشه؟»
با این حرف خانم معلم، اجازه‌ی شلوغ کردن به کلاس داده شد...

«قهرمانان می‌میرند...»

«نه خانم... سقوط در تاریکی...»

«اجازه خانم؟»

«انفجار در آسمان بهتره...»

«ما بگیم خانم؟ اجازه... ما بگیم؟»

«خانم ما بگیم؟»

«خانم اجازه؟ فرصت بدین که فکر کنیم...»

و صدایی نازک که گوینده‌ی صدا آن را نازک‌تر هم کرده بود از لابه‌لای صداهای شلوغ به گوش خانم معلم رسید:

«اجازه خانم... دخترا موشن مثل خرگوشن... پسرا شیرن مثل شمشیرن! این کارای

خشن رو بذارید واسه پسران... هاه... هاه... هاه...»

و خنده‌ای که ناگهان مثل توپ ترکید. حتی خانم معلم هم نتوانست خودش را نگه دارد؛ در حالی که سعی می‌کرد با دستش جلو دهانش را بگیرد، گفت: «خدا ذلیلت نکنه فرشید! بیخود که نبوده پدر و مادرت یه اسم پسرانه روت گذاشتن.»

فرشید میرفتاحی که سرگروه بچه‌های شقایق بود، به این اسم می‌نازید و می‌گفت: «به من می‌گن آچار فرانسه! دخترانه یا پسرانه فرقی نداره. هر کاری لازم باشه کم نمی‌آرم.»

خانم معلم با اشاره‌ی دست، از بچه‌ها خواست که ساکت شوند. بعد توضیح داد: «چیزی که روی تخته نوشتم، قسمت‌هایی از یک فیلم سینمایی نیست. گزارشی از آخرین لحظه‌های سقوط یک هواپیمای سی - ۱۳۰ ایرانی است که در سال ۱۳۶۰ در همین اطراف تهران به زمین افتاد.

خانم معلم متوجه شد که بعضی از بچه‌ها دوباره به تخته سفید نگاه کردند. بله؛ هواپیمایی که داشت از اهواز به تهران می‌آمد... من نمی‌خوام بیشتر از این درباره‌ی این هواپیما و سرنشینانش براتون بگم؛ از اینجا به بعد کار شماست. چون من هم همه‌ی جزئیات مربوط به این هواپیما و سقوطش رو نمی‌دونم. صدایی خانم معلم را به خودش آورد.

«اجازه خانم؟ ما می‌دونیم.»

«چی رو می‌دونی عزیزم؟»

«ماجرای این هواپیما رو می‌دونیم. توی این هواپیما تعداد زیادی از سربازای ایرانی که در جبهه شهید یا زخمی شده بودند، قرار داشتند. چهار تا از فرماندهان اصلی ارتش هم بودن.»

بچه‌های کلاس به طرف میز سوم از ردیف سمت راست برگشتند که ژیل در آنجا نشسته بود. وقتی نگاه بچه‌ها به طرف او برگشت، ژیل از جا بلند شد و نیم‌خیز در حالی که یکی از دست‌هایش روی میز بود، ایستاد:

«خانم اجازه، غلط گفتیم؟!»

«نه عزیزم. کاملاً درست گفتی. می‌دونی چه کسانی توی اون هواپیما بودن؟»

صدایی پرسید: «خانم، اجازه! امروز درس نمی‌دین؟»

خانم معلم به طرف صدا برگشت و جواب داد:

«چرا! همین الان هم داریم درس می‌خونیم. منتها به جای دوره‌ی غزنویان یا

خوارزم‌شاهیان، داریم تاریخ معاصرمون رو می‌خونیم. به نظر شما کدوم مهم‌تره؟»

... و ژیل ادامه داد:

«خانم اجازه؟... ما خواهرمون همسایه‌ی آقای کلاهدوزه که توی اون هواپیما بوده و

شهید شده.»

خانم معلم حرف‌های ژایلا را قطع کرد و گفت:

«خب، بچه‌ها، قراره که توی مدرسه یک کار گروهی انجام بشه؛ یعنی اینکه کلاس سومی‌ها درباره‌ی اون هواپیما و ماجرای سقوطش گزارش بنویسن. یعنی تحقیق کنن و گزارش بنویسن. هر کدوم از کلاس‌های سوم، یک بخش از ماجرا رو انتخاب کردن و روش کار می‌کنن. من هم با اجازه‌ی شما زندگی شهید فکوری رو انتخاب کردم که توی اون هواپیما بوده و شهید شده.»

یکی از بچه‌ها به طرف ژایلا برگشت و یواشکی پرسید:

«ژایلا، این کی بوده؟»

«جواد فکوری، خلبان بوده.»

«خلبان همون هواپیما؟»

«نه...»

و صدای خانم که گفت:

«بچه‌ها ساکت! جلسه‌های خصوصی درست نکنین. سرگروه‌های کلاس بلند شن!»

فرشید، مرضیه و تینا بلند شدند و ایستادند.

خانم معلم گفت:

«خب، ما توی کلاس‌مان چند تا گروه درست کردیم که بتوانیم کارها رو تقسیم کنیم. شما با همدیگه یه مشورت کوچیک بکنین و زنگ تفریح بیاین دفتر تا من بگم قراره چه کار بکنیم. حالا هم همه‌ی خانوما و دخترهای عزیزم کتابشون رو بذارن جلوشون تا درس رو شروع کنیم.»

زنگ تفریح که خورد، خانم الهام، کیف و چادش را از روی میز برداشت و در حالی

که از کلاس بیرون می‌رفت به سرگروه‌های کلاس اشاره کرد که دنبالش بروند.

فرشید و مرضیه و تینا هم پشت سر او رفتند تا به اتاقی در کنار دفتر معلم‌ها وارد شوند. اتاقی که آنها تا به حال به آنجا نرفته بودند و نمی‌دانستند مال کیست و برای چه کاری از آن اتاق استفاده می‌شود.

میز نسبتاً بزرگ بیضی شکل و قهوه‌ای رنگی در آن اتاق بود که دورش را صندلی‌هایی با پشتی بلند احاطه کرده بود. نقشه‌ای بزرگ از تهران در سمت جنوبی اتاق روی دیوار زده شده و نقشه‌ای دیگر در سمت شرق اتاق قرار داشت. خانم الهام به بچه‌ها تعارف کرد که بنشینند:

«بفرمایید خانم‌ها! من ترجیح دادم به جای دفتر، در اینجا که اتاق مخصوص جلسات است، جلسه‌مان را تشکیل بدهیم. بفرمایید بنشینید!»

فرشید یکی از صندلی‌ها را عقب کشید و در همان حال چشمکی به تینا زد. مرضیه هم که احساس جدی بودن می‌کرد، با آرامش در صندلی روبه‌روی خانم الهام نشست. درست در جایی که روبه‌رویش نقشه‌ی تهران قرار داشت. خانم الهام شروع کرد:

«خب، همان طور که گفتم مدرسه‌ی ما می‌خواهد درباره‌ی هر یک از شهدای سقوط هواپیمای سی - ۱۳۰ در منطقه‌ی **کهریزک**، یک جزوه منتشر کند. جزوه‌ای که شرح کاملی از زندگی آنان باشد. پس از کامل شدن این جزوه‌ها، بهترین و دقیق‌ترین جزوه، با انتخاب دانش‌آموزان جایزه خواهد گرفت. تینا پرسید:

«خانم وظیفه‌ی ما چیه؟ باید چی کار کنیم؟»

خانم معلم جواب داد:

«هر کدام از شما باید بخشی از زندگی شهید جواد فکوری رو انتخاب کنید و با گروهتون درباره‌اش تحقیق کنید تا به نتایجی برسین.»

فرشید پرسید:

«چطوری می‌خواهین این موضوع رو بین ما تقسیم کنید؟»

خانم الهام، رو به فرشید کرد و گفت:

«سؤال خوبی بود؛ شهید فکوری یک دوره‌ای فرمانده پایگاه هوایی تبریز بوده و در دوره‌ای دیگر فرمانده نیروی هوایی ایران بوده، همین‌طور وزیر دفاع شده، هر کدام از این دوره‌ها رو می‌شه انتخاب کرد و درباره‌اش تحقیق کرد.»

فرشید صدلی‌اش را عقب زد و از جا بلند شد؛ به سمت نقشه‌ی تهران رفت و انگشتش را روی نقطه‌ای نامعلوم گذاشت و پرسید:

«واسه‌ی من خیلی جالبه که بدونم اون هواپیما کجای این نقشه سقوط کرده؟»

خانم الهام هم از جایش بلند شد و در حالی که به مرضیه و تینا اشاره می‌کرد با او همراه شوند، به طرف نقشه رفت. انگشت فرشید را که روی نقشه بود گرفت و آن را در ضلع جنوبی شرقی تهران، روی کلمه کهریزک گذاشت و گفت: «در این منطقه، عزیزم!»

تینا و مرضیه همان‌طور که به نوک انگشت فرشید نگاه می‌کردند، اسم‌های دیگری را هم در اطراف آن دیدند. اسم‌هایی که هر کدام مربوط به یک منطقه می‌شد: گورستان بهشت زهرا، حسن‌آباد، پالایشگاه تهران، ورامین، جاده‌ی خاوران، کارخانه سیمان، شهر ری و ...

تینا به شوخی گفت:

«فرشید! انگشتت رو بردار تا ما هم لاشه‌ی هواپیما رو ببینیم!»

فرشید انگشتش را برداشت و خودش هم با دقت به نقطه‌ای که نوشته شده بود کهریزک خیره شد. بعد، رو به خانم الهام پرسید:

«خانم اجازه؟ ما هیچ علاقه‌ای به دوره‌ی فرماندهی یا وزیر شدن شهید فکوری نداریم. ما دلمون می‌خواد راجع به خلبانی و پروازش تحقیق کنیم. آخه خیلی باحاله که آدم توی یک هواپیمای جنگی بشینه و توی آسمون ویراژ بده!»

خانم الهام لبخندی زد و گفت:

«حتماً این کار رو بکن!»

فرشید، زیر لب و طوری که خانم معلم بشنود و نشنود، پرسید:

«خانم اجازه! دخترا هم می‌تونن خلبان بشن؟»

خانم الهام، زیرچشمی نگاهش کرد و آهسته جواب داد:

«هر کس هم نتونه، تو می‌تونی دخترا! خب، حالا برید و زندگی شهید فکوری رو از روز تولد تا آخرین روزش به سه قسمت تقسیم کنین و با گروه‌تون مشغول به کار شین. هر کاری یا کمکی هم خواستین، من هستم. فقط یادتون باشه که اطلاعات تون دقیق باشه... ضمناً، کتابخونه‌ها و پدر و مادرهاتون یا روزنامه‌های اون دوره هم می‌تونن کمک خوبی به شما بکنن.»

تینا، در گوشه چیزی به مرضیه گفت و از خانم معلم پرسید:

«تا کی مهلت داریم خانم؟»

«هفته‌ی بعد، اولین جلسه‌مون را درست همین ساعت و در همین جا تشکیل

می‌دیم تا ببینیم پیشرفت کارا چه جوره.»

فرشید و مرضیه و تینا از خانم الهام خداحافظی کردند و از اتاق جلسات مدرسه بیرون آمدند. درست در همین موقع، چشمانشان به سرگروه‌های کلاس زنبق افتاد که با معلم تاریخ‌شان از دفتر دبیران بیرون می‌آمدند. بچه‌ها نگاهی به هم کردند و نگاهی به آنها؛ مرضیه اولین کسی بود که حرف زد:

«بچه‌ها! مثل اینکه حریفامون هم جلسه داشتن؟!»

تینا هم گفت:

«اما قیافه‌شون که به جایزه بگیرا نمی‌خوره!»

سرگروه‌های کلاس زنبق، تندی به سمت راه‌پله رفتند تا به کلاس‌شان برسند.

فرشید و مرضیه و تینا هم پیچ کنان به راه افتادند.

موضوع چیست؟

سرگروه‌های کلاس کوکب خیلی زود دور هم جمع شدند تا کارها را تقسیم کنند. آنها به پیشنهاد فرشید، زندگی شهید فکوری را سه قسمت کردند تا هر یک از گروه‌ها به قسمتی بپردازند. از تولد تا ورود به نیروی هوایی را گروه فرشید بر عهده گرفتند؛ از ورود به نیروی هوایی تا پیروزی انقلاب اسلامی را گروه مرضیه، و بعد از آن را - تا لحظه‌ی شهادت - گروه تینا قرار شد انجام بدهند.

ژیلا در گروه فرشید بود که به تقاضای خودش به گروه تینا رفت. در اولین جلسه‌ای که تشکیل شد، دو سرگروه آمدند، اما مرضیه نیامد. خانم الهام از فرشید و تینا پرسید: «خب، خسته نباشید! چه کردید، چه نکردید؟ تا کجا پیش رفتید... پس مرضیه کوه... چرا نیومد؟»

فرشید جواب داد:

«خانم اجازه؟ مرضیه روش نمی‌شد بگه؛ اون مادرش مریضه. اصلاً تا امروز نتونسته کاری بکنه. چون فرصت نداره با بچه‌های گروهش جلسه بذاره و صحبت بکنه.»
خانم الهام فکری کرد و به تینا گفت:
«تو برو مرضیه رو صدا کن بیاد اینجا.»
بعد رو به فرشید پرسید:

«چرا تا حالا حرفی از مریضی مادرش نزده بود؟! خیلی راحت می‌تونست همون اول کار بگه و یک نفر دیگه مسئولیت کار رو به عهده بگیرد.»
فرشید با صدای کشدار و لحنی غیرصمیمانه گفت:
«آخه نمی‌خواست سرگروهی خودش رو از دست بده!»
خانم معلم، دسته کاغذهایی را از کیفش بیرون کشید و گفت:

«مهم نیست، من از چند کتاب و روزنامه که درباره‌ی شهید فکوری چیزهایی نوشته یا ازش مصاحبه‌هایی چاپ کرده بودند، کپی گرفتم و براتون آوردم. فکر می‌کنم به دردتون بخوره.»

در اتاق زده شد و مرضیه همراه تینا وارد شدند.

خانم معلم، رو به مرضیه کرد که سرش را پایین انداخته بود؛ پرسید:

«حال مادرت چطوره؟ چرا تا حالا نگفته بودی که مادرت مریضه؟»

«اجازه خانم؟ مادرمون مریض نیست.»

با این جواب غیرمنتظره، خانم الهام و فرشید و تینا ناگهان به هم نگاه کردند و خانم معلم به آن دو نفر اشاره کرد که از اتاق بیرون بروند تا با مرضیه تنها صحبت کند. بعد از چند دقیقه‌ای که به سکوت گذشت، خانم معلم، دست مرضیه را گرفت و روی صندلی نشاند. همان‌طور که با انگشت او بازی می‌کرد، پرسید:

«موضوع چیه؟ اگه دلت می‌خواد بگو تا من هم بدونم.»

مرضیه، انگار روی یک صندلی خیس نشسته باشد، هی جابجا می‌شد و مشکوک به اطراف نگاه می‌کرد. حالتی که خانم معلم هیچ‌وقت در او ندیده بود.

«چی شده مرضیه؟ اگه ناراحتی، خوب می‌ذاریم یه وقت دیگه.»

«نه... نه... من به این موضوع علاقه ندارم و اصلاً دلم نمی‌خواهد بدونم او چطوری زندگی کرد و چطوری شهید شد. برام مهم نیست.» مرضیه در حالی که انگشتش را از دست خانم معلم بیرون می‌کشید و با نوک پاهایش بازی می‌کرد، خواست حرف‌هایش را ادامه دهد ولی سکوت کرد.

خانم الهام حدس‌هایی زد و ضمن اینکه مرضیه را آرام می‌کرد، سعی کرد موضوع را پایان بدهد تا فکری بکند. اما در عین حال به او توضیح داد که مطابق آنچه تقسیم شده، بخشی از زندگی شهید فکوری که از ورود به نیروی هوایی تا پیروزی انقلاب اسلامی است، مال مرضیه است. اگر او کارش را نکند، این بخش خالی خواهد ماند. خانم معلم گفت:

«این بخش مال توست. اگر دلت نخواست کار نکن؛ ما هم اصراری نداریم. ما جزوه‌مان را منتشر می‌کنیم و به این بخش از زندگی شهید فکوری نمی‌پردازیم.»
 مرضیه با تعجب و ترس پرسید:

«یعنی خانم، من مجبورم که این کار رو بکنم؟!»

«تخیر عزیزم. شهید فکوری یا شهدای دیگر، مال یک عده‌ی خاص نیستند که فقط آنها درباره‌شان کار کنند، یا حرف بزنند. اینها متعلق به همه‌ی مردم هستند و ما منتظر می‌مونیم تا وقتی نظرت برگشت، کارت را شروع کنی.»

«ولی خانم، من اصلاً از موضوع خوشم نمی‌آد؛ دلم هم نمی‌خواد کاری کنم.»

«ما فعلاً بچه‌های گروه تو رو تقسیم می‌کنیم توی گروه فرشید و تینا؛ خودت هم برو تو گروه تینا. هیچ کاری هم نکن. فقط توی جلسات اونا شرکت کن و مطالبی که می‌نویسن بخون و از نظر انشایی و املائی، اونا رو اصلاح کن. موافقی همین قدر به ما کمک کنی؟»

مرضیه فقط به اندازه‌ی یک سر تکان دادن با خانم معلم حرف زد. خانم معلم به او گفت:

«حالا برو و به فرشید و تینا بگو بیان پیش من.»

وقتی مرضیه از اتاق رفت، خانم الهام هم خودش را به دفتر مدیر رساند و ضمن توضیح ماجرا، از او خواست کمی درباره‌ی مرضیه پرس‌وجو کنند و نتیجه را به او اطلاع دهند. بعد خودش را به اتاق جلسات رساند تا با فرشید و تینا صحبت کند. وقتی خانم الهام وارد اتاق شد، تینا و فرشید هر کدام دسته کاغذی را با عجله روی میز انداختند و خودشان را کنار کشیدند، اما خانم معلم به آرامی گفت:

«بردارید، برای شما آوردمشون. مال خودتونه. منتها اول بگید بینم توی این چند روز چه کارها کردین، چه چیزهایی به دست آوردین؟»

فرشید اول شروع کرد:

«خانم، ما اول به سراغ اینترنت رفتیم و دنبال کلمه‌ی شهید فکوری گشتیم؛ خیلی اطلاعات ناقص و مبهمی وجود داشت. از تولدش چیزی ننوشته بود. اطلاعات دیگه‌ای هم که داشت مربوط به دوران فرماندهی نیروی هوایی و وزارت دفاع بود که به درد گروه تینا می‌خوره.»

فرشید سری تکان داد و با شیطنت ادامه داد:

اما خانم، خودمونیم ها، توی این ورق‌های شما رو که می‌گشتم دیدم این آقا جواد هم برای خودش فیلمی بوده ها! از اونایی بوده که ما خوشمون می‌آد. پپه مپه نبوده. اخمو و بچه مثبت هم نبوده.»

خانم معلم دلش نیامد نطق فرشید را کور کند. می‌دید که روی ریل افتاده و صحبت می‌کند. با لبخندی که به او اجازه می‌داد حرف‌هایش را دنبال کند، فرشید را تشویق به حرف زدن کرد.

فرشید ادامه داد: «با اجازه‌تون ما یه تقلباتی از ورق‌های شما کردیم؛ دی ماه سال ۱۳۱۷ در محله‌ی **چرنداب** تبریز به دنیا اومد. اما خیلی زود به علت ورشکستگی پدرش، همراه خانواده به تهران آمد و شد بچه‌ی ناف تهرون! یعنی تو محله‌ی **دردار** ساکن شد. مدرسه‌ی ابتدایی رو تو مدرسه‌ی **اقبال** و دبیرستان رو توی دبیرستان **مرو**ی خوندش... اما خانم، این نوشته‌های شما یه اشکال داشت که ننوشته بود مدرسه‌ی راهنمایی رو کجا خوندش! فعلاً همین اندازه تونستیم تقلب کنیم.»

فرشید ناگهان متوجه شد که خیلی خودمونی حرف می‌زند. خیلی زود خودش را جمع و جور کرد و از خانم الهام عذرخواهی کرد که این همه شوخی کرده و خیلی راحت حرف زده است. ضمناً برای دست بردن به ورقه‌های خانم الهام هم از او عذرخواهی کرد.

خانم معلم، ضمن اینکه ورق‌های مربوط به هر کدام از گروه‌ها را به آنها می‌داد؛ دسته‌ی کاغذی را هم داخل کیفش گذاشت و گفت:

«این هم مال مرضیه که بعداً بهش می‌دم. ضمناً تینا جان! شما که انشاهای خوبی می‌نویسی، از اطلاعاتی که در این کاغذها هست و اطلاعاتی که خودت جمع می‌کنی، برای جلسه‌ی بعد، نوشته‌ای آماده کن و در کلاس برای بچه‌ها بخون. مرضیه هم به علت مشکلاتی که پیش اومده، فعلاً توی گروه تو می‌مونه و به تو کمک می‌کنه. سعی کن باهاش مدارا کنی.»

تینا پرسید:

«خانم، برای مادرش اتفاق بدی افتاده؟»

«نه دخترم! خوبه بدونی که اصلاً مادرش مشکلی نداره. خوشبختانه حال اون خوبه.

فقط شما از مرضیه نپرسید که موضوع چیه. شاید دلش نمی‌خواد کسی بدونه.»

تینا با تعجب دوباره پرسید:

«حال مادرش خوبه؟ اون که می‌گفت...»

«هر چی می‌گفت، مهم نیست دخترم. مهم اینه که ما بتونیم مرضیه رو توی جمع

خودمون بپذیریم و اون با رضایت کامل بخش مربوط به خودش رو شروع کنه.»

این بار فرشید پرسید:

«یعنی اون بخش که مربوط به ورود شهید فکوری به نیروی هوایی تا پیروزی

انقلاب اسلامی است، همین‌طور می‌مونه؟»

«نخیر، هنر ما اینه که مرضیه رو با علاقه برگردونیم به کارش. شرطش هم اینه که

بدونیم چرا کار نکرده، این هم وظیفه‌ی منه، نه شما.»

خاطرات خانم معلم

خانم الهام دو برگ کاغذ را از داخل یک پاکت که روی آن با یک مهر قرمز رنگ نوشته شده بود: محرمانه، بیرون آورد. بالای کاغذ نوشته شده بود: **مرضیه‌ی روحی دشت‌آبادی.**

خانم الهام، با دقت نوشته‌ها را خواند:

همکار گرامی، سرکار خانم الهام

پیرو درخواست شما در خصوص گزارشی درباره‌ی دانش‌آموز: مرضیه روحی دشت‌آبادی، به اطلاع می‌رساند که نامبرده در خانواده‌ی متوسط و پایبند به مبانی دینی زندگی می‌کند؛ اما به نظر می‌رسد به دلیلی که بعداً ذکر می‌شود مشکلاتی در درون خانواده وجود دارد. علت مخالفت‌های خانواده که طبعاً روی دانش‌آموز مرضیه‌ی روحی دشت‌آبادی تأثیر گذاشته، چیزی شبیه همان مشکلی است که خودتان به آن دچار هستید. عموی این دانش‌آموز، یکی از افسران ارتش بود که در ماجرای پایگاه نوژه‌ی همدان دستگیر و سپس اعدام شد.

با پوزش از شما همکار گرامی به علت یادآوری آن حادثه‌ی تلخ، به نظر می‌رسد بتوانید این دانش‌آموز را مثل خودتان به اصل ماجرا واقف کنید.

با سپاس - مدیر مدرسه

خانم الهام با خواندن این نامه بار دیگر به روزهایی فکر کرد که خیلی جوانتر از امروز بود؛ روزهایی که مدت زیادی از ازدواجش نمی‌گذشت؛ ۲۸ تیر ماه ۱۳۵۹، که چند روزی به طور ناگهانی از همسرش بی‌خبر ماند. بعد از یک هفته، مردی را دید که در تلویزیون مصاحبه می‌کرد. مردی که درجه‌هایش نشان می‌داد سرهنگ است و عنوانش می‌گفت: جواد فکوری، فرمانده نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی ایران.

خانم الهام حرف‌های آن سرهنگ را که بعدها در حادثه‌ی سقوط هواپیمای سی - ۱۳۰ شهید شد، کلمه به کلمه، در خاطر داشت. کلماتی که یادآور خداحافظی همیشگی‌اش با همسر جوانش بود. حرف‌های سرهنگ خلبان جواد فکوری را هرگز فراموش نمی‌کرد:

«در حدود یک ماه پیش به شواهدی برخوردیم که آمریکا درصدد توطئه‌ای علیه انقلاب اسلامی ایران برآمده بود و یک ماه پیش توانستیم جریان را پیگیری کنیم، عوامل توطئه را دقیقاً شناسایی بکنیم و نقشه‌ی خائنانه‌ی آنها را نقش بر آب کنیم.»

خانم الهام، بعدها، مدت‌ها بعد از آنکه همسرش به دلیل شرکت در کودتا اعدام شد، شنید که نخستین نقطه‌ی کشف کودتا، اطلاعاتی بود که یک خلبان به **آیت‌الله خامنه‌ای** داد که آن روزها نماینده‌ی امام خمینی(ره) در شورای عالی دفاع بود. خانم الهام از کشف کودتا ناراحت نبود؛ از اینکه همسرش را از دست داده بود همیشه دچار ناامنی می‌شد و اضطراب او را می‌گرفت. او هرگز پس از آن نتوانست ازدواج کند. خانم الهام پس از آن مصمم شد تا با تدریس و صرف وقت کامل خود در کنار دانش‌آموزان، شرایطی فراهم کند تا روح همسرش آمرزیده شود.

او، نامه‌ی خانم مدیر را تا کرد و داخل پاکت گذاشت؛ از جایش بلند شد و کنار سطل بزرگ زباله‌ای رفت که گوشه‌ی حیاط مدرسه بود. فندک کوچکی را که در کیف داشت روشن کرد و زیر پاکت گرفت وقتی همه جای پاکت و نامه شعله گرفت، آن را داخل سطل زباله انداخت. خانم الهام نمی‌خواست تصادفاً این اسرار به دست کسی بیفتند. چادرش را روی سرش مرتب کرد و در حالی که مدام چشم‌های قهوه‌ای رنگ مرضیه را با چشم‌های همسرش مطابقت می‌داد، از مدرسه بیرون رفت. احساس نزدیکی و رفاقت فراوانی با این دانش‌آموز می‌کرد. فکر می‌کرد بتواند شریک مناسبی برای درد دل‌هایش پیدا کند. اما چگونه می‌توانست به درون مرضیه وارد شود؟ کار آسانی نبود. البته خانم الهام هم خودش را بسیار تواناتر از آن می‌دانست که نتواند راهی پیدا کند.

او پس از واقعه‌ی کودتا و اعدام همسرش، تلاش فراوانی کرد و اطلاعات بسیار زیادی درباره‌ی کودتاگران و همچنین عواملی که توانستند کودتا را کشف و خنثی کنند، به دست آورد. از آنجا که سرهنگ خلبان جواد فکوری را یکی از این عوامل می‌دانست، درباره‌ی او هم اطلاعات فراوانی به دست آورد. درباره‌ی خودش و همسر و خانواده‌اش و اعتقادات قلبی و دینی‌اش تحقیق کرد.

برای خانم الهام باورکردنی نبود که یک عده بخواهند فقط برای ده هزار تومان، کودتایی را علیه انقلاب و مردم انجام بدهند. اما واقعیت داشت. یکی از کسانی که در لو دادن کودتا شرکت داشت، به خود خانم الهام گفته بود که ما دوازده نفر بودیم که صد و بیست هزار تومان پول گرفتیم تا در کودتا شرکت کنیم. او همیشه دعا کرده بود لاقل شوهرش جزو این دوازده نفر نبوده باشد.

خانم الهام پس از خارج شدن از مدرسه، نقشه‌های فراوانی برای رفاقت با مرضیه کشید و راه‌های مختلفی را برای راضی کردن او به همکاری در طرحش، مرور کرد.

جواد خلبان می شود

تینا کمی دیرتر از بقیه‌ی بچه‌ها به کلاس رسید. او از معلم ریاضی اجازه خواست تا وارد کلاس شود، اما خانم معلم به او گفت:

«خانم الهام در اتاق جلسات منتظر شماست. فرشید و مرضیه هم رفتند.»

تینا خوشحال از اینکه می‌تواند سؤالاتش را درباره‌ی تحقیق‌اش از خانم الهام بپرسد، دوان دوان و سه پله یکی، خودش را به اتاق جلسات رساند. پشت در کمی ایستاد تا نفس تازه کند که صدای فرشید را از پشت در شنید:

«... خانم خیلی جالبه این کارای شهید فکوری؛ یه جایی خوندم که هیچ وقت برای خرید اسباب‌بازی از پدرش پول نگرفته بود، چون خودش می‌ساخت. جوراب‌هاشو اگر پاره می‌شد خودش می‌دوخت. لباساشو می‌شست و اتو می‌کرد.»

تینا دلش نمی‌خواست از پشت در اتاق کنار برود یا وارد اتاق شود؛ چون حرف‌های فرشید خیلی جالب بود؛ اما...

تینا در زد و وارد اتاق جلسات شد؛ درست در لحظه‌ای که فرشید به این جمله رسید: «بعضی وقت‌ها به جواد می‌گفتم تو خسته نمی‌شی این همه درس می‌خونی؟ او هم در جوابم می‌گفت اینها که درس نیست داداش جون! من کتاب غیر درسی دارم می‌خونم.»

با ورود تینا به اتاق، فرشید حرف‌هایش را قطع کرد. اما تینا زودی گفت:

«فرشید جان! من به یک واقعه‌ی جالب هم توی زندگی شهید فکوری برخوردم؛ اون در سال ۱۳۳۸ - یعنی چند سال پیش؟ خدات سال پیش! - توی کنکور پزشکی قبول شد، اما چون خلبانی رو بیشتر دوست داشت، دنبال علاقه‌اش رفت و خلبان شد. این اطلاعات چون به درد تو می‌خورد، برات توضیح دادم.»

خانم الهام از تینا خواست که سر جایش بنشیند. بعد از او تشکر کرد و گفت:

«اولاً من خیلی خوشحال هستم که شما این طور به هم کمک می‌کنید؛ نکته‌ی جالب دیگر هم من باید بگویم که به درد فرشید می‌خورد؛ شهید فکوری اصلاً بچه‌ای نبود که مثل بعضی از بچه‌های دیگر خیلی درس بخواند. این طور که خانم مدیر می‌گفت، یکی از دوستان شوهر خانم مدیر، از هم‌کلاسی‌های دوران نوجوانی شهید فکوری بود؛ اون می‌گفت جواد فقط توی کلاس به درس خوب گوش می‌داد؛ بقیه‌ی ساعت‌ها رو به کارهای شخصی خودش می‌رسید.»

فرشید، رو به خانم معلم گفت:

«اما خانم، من توی یکی از اون کاغذایی که شما به من دادید دیدم که نوشته بود فکوری پول سینمایش را از جایزه‌ی نمره‌های بالای هفده‌اش به دست می‌آورد که پدرش می‌داد.»

خانم معلم جواب داد:

«بله، همین طوره. من که نگفتم فکوری شاگرد تنبلی بوده، یا نمره‌هایش پایین بوده؛ من فقط گفتم فکوری تمام فکر و ذهنش درس‌های کلاسی نبوده.»

تینا همین‌طور که به مرضیه نگاه می‌کرد و ساکت و بی‌صدا به حرف‌های بقیه گوش می‌داد، گفت: «خانم اجازه! پدر ما می‌گن که آدم‌های بزرگ، یه جورای خاصی با بقیه‌ی آدم‌ها فرق می‌کنن. یعنی اصلاً از بچگی شون می‌شه این جور آدم‌ها رو تشخیص داد.»

خانم الهام جواب داد:

«البته این حرف تا حدودی درسته؛ اما من خودم با یکی از خلبان‌های همدوره‌ی فکوری که حرف می‌زدم، اون اصلاً چنین عقیده‌ای نداشت. یک آقای بودن به اسم سرهنگ شیوایی؛ البته من ایشون رو از طریق یکی از دوستان شوهر خانم مدیر - به اسم آقای قاسمیان - شناختم. اون می‌گفت من و شهید فکوری از اول دوره‌ی خلبانی همدوره بودیم. اصلاً آدم خاصی نبود. یک افسر معمولی بود، مثل افسرهای دیگه. حتی خیلی شوخ و خونگرم بود. همیشه سر به سر بقیه می‌گذاشت. البته شوخی‌هایش هیچ وقت به بی‌ادبی نمی‌کشید.»

خانم الهام حرف‌هایش را قطع کرد و از آنها پرسید:

«خب بچه‌ها! نمی‌دونم شما با همین روال که گاهی اینجا جمع بشیم و حرف‌هامون رو بزنیم موافقین یا راجع به بخش‌های مختلف زندگی این شهید، جدا جدا جلسه بگذاریم؟ نظر تو چیه مرضیه؟»

«حرفی ندارم، هرچی شما بگین.»

«این طوری نمی‌شه، باید نظر بدی.»

فرشید و تینا به مرضیه زل زده بودند و نمی‌دانستند چرا خانم الهام می‌خواهد نظر او را هم بداند. اما مرضیه همچنان ساکت بود.

فرشید به جای او گفت:

«خانم، به نظر من جلسه‌ها رو همین جوری با هم تشکیل بدیم، حرف‌هامون رو هم توی جمع بزنیم. بعد هر کس که از اینجا رفت، مطالب مربوط به بخش خودش رو می‌تونه تنظیم کنه. وقتی ما از بخش‌های دیگه‌ای که به خودمون مربوط نیست، با خبر می‌شیم، خیلی بهتر درباره‌ی یک آدم قضاوت می‌کنیم.»

خانم الهام که با دقت به حرف‌های فرشید گوش می‌داد، در دلش احساس بسیار خوشایندی به این استدلال پیدا کرد، اما ترجیح داد آن را آشکار نکند. به همین دلیل جواب داد:

«اگه بقیه هم موافقن، تا آخر زنگ این بحث رو همین طوری ادامه می‌دیم. البته شما نگران درس‌هایی نباشید که سر کلاس نیستید، چون خانم مدیر قول داده که از معلماتون بخواد که شما رو به بقیه‌ی بچه‌ها برسونن.»

فرشید، زیرلبی زمزمه کرد:

«نمی‌شد بگن که به جای رسوندن درس، نمره رو به ما می‌رسوندن؟!»

خانم الهام با لبخند جواب داد:

«نمره رو خالی می‌خواهید یا با نوشابه؟»

تینا در حالی که می‌خندید شروع به صحبت کرد:

«خانم، ژایلا دیروز یه کتاب برای من آورد که توی آمریکا به همه‌ی خلبان‌های همدوره‌ی شهید فکوری داده بودند. نمی‌دونم از کجا این کتابو گیر آورده، اما خیلی جالبه! یه جلد قهوه‌ای رنگی داره که روش نوشته FLIGHT MANUAL F-62 توی این کتاب، راجع به همه خلبان‌هایی که همدوره‌ی شهید فکوری بودن، چیزهایی نوشته و عکسشون رو هم انداخته. این طور که ژایلا می‌گفت، F-62 اسم همون دوره‌ای هستش که شهید فکوری جزوش بوده...»

خانم الهام با خوشحالی وسط حرف تینا آمد و پرسید:

«کتاب الان همراست هست که به بقیه هم نشون بدی؟»

تینا گفت:

«نه خانم، ژایلا اونو با خودش برد. گفت که امانته نمی‌تونه دست ما بده. اون قول

داده که این قسمت‌هاشو بده برادرش ترجمه کنه برامون بیاره.»

خانم الهام گفت:

«این بخش مربوط به مرضیه می‌شه؛ البته فعلاً مرضیه هم که تو گروه خودته. با هم

کار کنین... راستی مرضیه! بعد از تعطیل شدن مدرسه چند دقیقه بیا دفتر، یه کار

کوچیک باهات دارم.»

مرضیه در حالی که به حرف‌های چند دقیقه پیش تینا فکر می‌کرد، جواب داد:

«بله خانم. چشم!»

خلبان خوش خواب

مرضیه به حرف‌های دو روز قبل فکر می‌کرد که خانم الهام به او گفته بود. در حالی که تینا آماده می‌شد مقاله‌اش را برای کلاس بخواند، مرضیه به پیشانی خانم الهام و رشته موهایی که از زیر مقنعه‌اش بیرون زده بود نگاه می‌کرد. رشته‌هایی سفید که تا آن روز مرضیه ندیده بود. بعد از حرف‌های دیروز خانم معلم، مرضیه احساس می‌کرد معلمش شکسته‌تر و باتجربه‌تر از آن خانمی است که تا آن روز می‌شناخت و در کلاس درسش می‌نشست. به عموی ندیده‌اش فکر می‌کرد. مرضیه احساس می‌کرد خانم الهام همان زن عموی اوست. هر چند می‌دانست عمویش هیچ وقت ازدواج نکرده بود. اما دلش می‌خواست به خودش بیاوراند که الان زن عمویش در آن صندلی نشسته و می‌خواهد به مقاله‌ی تینا گوش بدهد.

تینا در حالی که چند ورق کاغذ را مرتب می‌کرد، از صندلی‌اش بلند شد و جلو صندلی خانم معلم ایستاد، نگاهی به او کرد و با اشاره‌ی سر خانم الهام، شروع کرد به خواندن:

«این مقاله بخشی از...»

خانم الهام حرف او را قطع کرد:

«بچه‌های عزیز، خوب گوش کنید! مقاله‌ای که تینا نوشته، خیلی فنی و با رعایت استانداردهای یک مقاله است. من این مقاله را قبلاً خوانده‌ام. به گروه تینا و خودش تبریک می‌گویم که این قدر دقیق کار کرده‌اند.»

تینا نگاهی در گوشه‌ی آخر کلاس به فرشید انداخت و چشمکی زد.
خانم الهام گفت:

«بفرمایید مقاله‌تان را بخوانید!»

«... این مقاله، بخشی از زندگی خلبان شهید جواد فکوری است که چند سال از زندگی‌اش را مثل ما و همه‌ی مردم دیگر زندگی کرد. اما چند سال دیگر از زندگی‌اش

را مثل دیگران زندگی نکرد، به همین دلیل مثل دیگران نمرد. احتمالاً او هم مثل جوانان امروز دوست داشت که یا شغل پزشکی را انتخاب کند یا خلبانی را. فکوری شانس داشت که هر دو را به دست آورد. اما به دلیل علاقه‌اش به خلبانی، رشته‌ی پزشکی را نخواند و ترجیح داد در آسمان‌ها پرواز کند.»

تینا از خانم معلم اجازه خواست که یک توضیح کوچک بدهد و در همین جا مقاله‌اش را قطع کرد و گفت:

«اما خانم، به نظر من فقط علاقه‌ی شهید فکوری باعث انتخاب شغل خلبانی نبوده. به نظر من کسانی که خلبانی رو انتخاب می‌کنن، یه جور روحیه‌ی ماجراجویی دارن.»
خانم الهام، رو به بچه‌ها کرد و پرسید:

«کسی نظری نداره؟»

همهمه‌ای در کلاس شروع شد. واضح‌ترین کلماتی که شنیده می‌شد، اینها بود: ماجراجویی، علاقه، حقوق بالا، سفر به آمریکا و ...
خانم الهام، کلاس را دعوت به آرامش و سکوت کرد:

«یه کم یواش‌تر بچه‌ها... همه با هم حرف نزنید! درسته که خلبانی حقوق بالا داره و اون زمان که فکوری یا امثال او وارد نیروی هوایی می‌شدند، سفر به آمریکا هم داشت؛ اما ماجراجویی به نظر من هم اصلی‌ترین عامل ورود به شغل خلبانی بود. چون اون سال‌هایی که فکوری به نیروی هوایی رفت، شغل پزشکی، هم پول بیشتری توش بوده، هم اعتبار اجتماعی خیلی زیادی داشته.»

تینا از این که نظرش با حرف‌های خانم معلم تأیید می‌شد، احساس رضایت و غرور داشت. او گفت: «خانم اجازه؟ توی کاغذهایی که شما به من دادید، برگه‌ای بود که از قول برادرش یا یکی از دوستانش نوشته بود جواد هیچ وقت مثل بچه‌های دیگه اهل شلوغ‌کاری و بعضی کارهای دیگه نبود. اون گفته بود که هر وقت جواد رو می‌دید، سرش به کاری گرم بود. یا چیزی درست می‌کرد یا کتابی رو داشت می‌خوند.»

خانم الهام لبخندی زد و گفت:

«یادت باشه که اون برگه رو بدی به فرشید! چون مربوط به بخشی می‌شه که فرشید باید روش کار کنه.»

فرشید از همان ته کلاس گفت:

«خانم، این تینا کارش تقلب کرده! عوضش من هم برگه‌ای لای ورقه‌هام پیدا کردم که مال دوره‌ی آموزش خلبانی در آمریکاست. خیلی جالبه خانم! نوشته که فکوری خواب رو خیلی دوست داشت. اگه بیدارش نمی‌کردی تا لنگ ظهر می‌خوابید. یکی از همدوره‌ای‌هاش توی شهر سن آنتونیو (پایگاه لک‌لند) گفته که ما توی این شهر کلاس‌های زبان رو می‌گذروندیم. فکوری هم هر وقت فرصت می‌کرد، از خواب کم نمی‌آورد!»

خانم الهام با یادآوری این نکته که فرشید هم این برگه را باید به تینا بدهد، گفت:

«شما مطمئن باشید آدمی که خیلی می‌خواهد، آدم خیلی موفق‌تری می‌شود. حتماً فکوری هم این طور نبوده.»

تینا پرسید:

«یعنی خانم، اون همدوره‌ای شهید فکوری که این رو گفته، دروغ گفته؟»

«نه عزیزم. اون کاملاً درست گفته؛ چون فکوری اواخر سال ۱۳۳۹ به آمریکا اعزام شده و توی اون سال‌ها حدود بیست و دو سالش بوده. یه جوون سالم، توی این سن و سال معمولاً خوش‌خواب می‌شه. شما توی مقاله‌تون یه نکته‌ی جالب داشتین و اون هم این بود که نوشته بودین فکوری در دوره‌ای از زندگی‌اش مثل بقیه‌ی مردم زندگی کرد و در دوره‌ای دیگه، مثل بقیه نبود. تفاوت آدم‌ها از جایی شروع می‌شه که زندگی‌شون با دیگران تفاوت می‌کنه. مهم‌ترین وظیفه‌ی ما هم اینه که توی این تحقیق‌مون به این تفاوت پی ببریم. وگرنه شهید خلبان جواد فکوری هم مثل همه‌ی مردم، یه روزی به دنیا اومده، توی یه مدرسه یا دانشگاهی درس خونده و بالاخره یه شغلی هم انتخاب کرده و سرانجام هم مرگش فرا رسیده؛ یا به مرگ طبیعی یا حادثه. حالا من از شما می‌خوام که دیگه این بحث رو ادامه ندین و مقاله‌تون رو برامون بخونین.»

صدای بچه‌ها بلند شد:

«بله خانوم، مقاله‌رو بخون!»

تینا صدایش را صاف کرد و ادامه داد:

«بله خانم، در دوره‌ای که شهید فکوری وارد نیروی هوایی شد، دانشجویان خلبانی پس از یک دوره‌ی کوتاه در ایران، برای آموزش اصلی خلبانی به آمریکا اعزام می‌شدند. شهر **ظهران** عربستان، جایی بود که آنها برای معاینات پزشکی اعزام شدند و اواخر سال ۱۳۳۹ به آمریکا رفتند. اولین شهری که فکوری به آن وارد شد، سن آنتونیو بود؛ در پایگاهی به نام لکلند. در این پایگاه فقط کلاس‌های زبان بود. خلبان‌ها نیاز فراوانی به دانستن زبان انگلیسی داشتند، چون هم معلمانشان آمریکایی بودند، هم درس‌هایشان به زبان انگلیسی بود...»

سکوتی که در کلاس حاکم شده بود، تینا را واداشت تا زیرچشمی، چند بار بقیه‌ی دوستانش را از نظر بگذراند. همه به او گوش می‌دادند.

«... فکوری پس از آنکه دوره‌ی زبان‌آموزی را با موفقیت گذراند، برای ادامه‌ی آموزش، همراه دوستان خلبان ایرانی‌اش به پایگاه هوایی **گریگ** - در نزدیکی شهر **سلما** در ایالت **آلاباما** - رفت.

این سفرها برای یک جوان در سن بیست و دو سالگی بسیار هیجان‌انگیز و شگفت‌آور می‌تواند باشد. او اولین پروازش را در این پایگاه انجام داد که ماجراهای جالبی برای خودش و دوستانش اتفاق افتاد.

تینا، دوباره خواندن مقاله‌اش را قطع کرد و این بار از خانم الهام پرسید:

«خانم بخشید! من به موضوع غیر قابل باوری برخورده‌ام که به همین دلیل در مقاله‌ام نیاورده‌ام؛ من در تحقیقاتم به این موضوع برخوردم که شهید فکوری در آمریکا در هیچ یک از مهمانی‌های مختلط شرکت نکرد؛ به استخرهایی که معمولاً در آنجا مختلط بود نرفت و به بهانه‌های مختلف از رفتن به محیط‌هایی که به نظرش جالب

نبود، خودداری می‌کرد. اینها برای من باورکردنی نیست. حتی هیچ یک از بچه‌های گروه ما این حرف‌ها رو باور نکردند.»
خانم الهام گفت:

«بله، حق با شماست. باورکردنش سخته. خیلی از جوونا فقط برای رسیدن به این جور چیزها راهی خارج می‌شن؛ اما یک آدم در سال‌هایی که اصلاً خبری از انقلاب یا حرفی از ارزش‌های انقلابی یا اسلامی نبود، این طور باشه، باورش سخته. اما من خودم از همان سرهنگ شیوایی - که هم‌اتاق و همدوره‌ی شهید بوده - شنیدم که می‌گفت جواد هیچ وقت به سالن‌های رقص یا باشگاه‌های مختلط و استخرهای مختلط نیومد. اون می‌گفت این طور نبود که جواد، یه بچه‌ی مذهبی معروف باشه، اصلاً این طور نشون نمی‌داد. اما معلوم بود توی قلبش به چیزهایی اعتقاد داره که ماها از اون اطلاع نداشتیم...»

به هر حال تینا جان! اگر چه باورش سخته، اما حقیقت داره. تو کار خوبی کردی موضوعی رو که مطمئن نبودی، توی مقالات نیوردی. اما بعداً این بخش رو اضافه کن. کم‌کم داریم به همون تفاوتی که اشاره کرده بودی می‌رسیم...»
صدای زنگ مدرسه مثل گیوتین، حرف‌های خانم الهام را برید. همه‌های در کلاس در گرفت که او تعجب کرد:

«چه خبره بچه‌ها؟! کلاس این همه خسته‌کننده بود؟»
سکوت دوباره برگشت و بچه‌ها یکی یکی و آرام آرام روی نیمکت‌هاشان نشستند. بعضی‌ها در حالی که از کارشان خنده‌شان گرفته بود، لب‌های را می‌جویدند و به هم نگاه می‌کردند.

«بفرمایید... خسته نباشید!»

با این حرف خانم الهام، بچه‌ها از جا بلند شدند؛ اما این بار آرام‌تر و محترمانه‌تر.

کودتا

خانم الهام توی اتاق جلسات بود که صدای در را شنید؛ وقتی که گفت: بفرمایید، همان طور که منتظر بود، مرضیه وارد شد و سلام کرد.

«سلام عزیزم! بیا تو... بشین اون جا روی همون صندلی... یه کمی هم صندلی رو بکش این طرف تر که نزدیک من بشی.»

مرضیه روی صندلی نشست و با چشمانی که پرسش از آن می‌بارید به خانم معلمش نگاه کرد.

«بخشید خانم، کاری داشتید؟»

«آره عزیزم، می‌خواستم قبل از اینکه از تو بپرسم چرا با گروهت همکاری نمی‌کنی، بگم که چرا من شهید جواد فکوری رو برای کلاسمون انتخاب کردم.»

مرضیه با خیال راحت به حرف‌های خانم معلم گوش سپرد؛ چون مطمئن شد که تینا حرفی به او نزده است.

«فکوری و نیروی هوایی برای من از ۲۸ تیرماه سال ۱۳۵۹ مهم شدند. می‌دونی چرا؟ چون توی اون سال‌ها، من هم دختری جوون البته چند سالی از شماها بزرگتر بودم. با هزار امید و آرزو ازدواج کردم و به انتظار آینده‌ای روشن، زندگی‌ام رو ساختم. زندگی‌ای که خیال می‌کردم در سایه‌ی انقلاب، که یک سال و خورده‌ای بیشتر ازش گذشته بود، خیلی شیرین می‌شه.»

مرضیه حیرت‌زده و متعجب به حرف‌های خانم الهام گوش می‌داد و کم‌کم این سؤال در ذهنش شکل می‌گرفت که این حرف‌ها چه ربطی به او دارد. خانم معلم اما با هدف، حرف‌هایش را می‌زد:

«اما یه روز، ناگهانی و غیرمنتظره خبر وحشتناکی رو به من دادند! می‌دونی اون خبر چی بود؟»

«نه خانم، چی شده بود؟»

«همسرم رو به اتهام کودتا علیه کشور دستگیر کرده بودند. خیلی جوونتر از اون بودم که بفهمم مجازات کودتاگران چی می‌شه. تا اینکه پدرم کم‌کم متوجهم کرد که دیگه نباید به انتظار برگشتن شوهرم باشم.»

خانم الهام کمی مکث کرد تا واکنش مرضیه را ببیند.

مرضیه صدلی‌اش را کمی جلوتر کشید و آهسته و شمرده پرسید:

«همون کودتای پایگاه نوژه، خانم؟!»

«آره، همون کودتا... تو درباره‌اش چیزی شنیدی؟»

«چیز زیادی نه... شوهرتون چی شد خانم؟ اعدامش کردن؟»

«آره اعدام شد.»

«خانم ببخشیدها... خواهش می‌کنم به کسی نگیدها. عموی ما هم توی همون

ماجرا اعدام شد!»

خانم الهام کاملاً خودش را بهت‌زده نشان داد و پرسید:

«عموی تو؟! عموی تو هم توی اون ماجرا بوده؟»

«آره خانم... بوده.»

«دیگه راجع به کودتای پایگاه نوژه چی می‌دونی؟»

«هیچی خانم... هیچی.»

«اما من خیلی چیزها می‌دونم. بعد از اون ماجرا من تلاش کردم بدونم ریشه‌ی کودتا

در کجا بود و چه کسانی می‌خواستند کودتا کنند و با چه هدفی. آیا هدفشون - که

شوهر من هم جزو اونا بود - درست بوده یا نه؟»

«بعد چی شد خانم؟»

«هیچی، چون یکی از عوامل اصلی در کشف کودتا فکوری بود، سعی کردم اون رو

بشناسم. اون آدم خوبی بود. چیزهای زیادی درباره‌اش شنیدم. آدمی نبود که زیر بار

منت کسی بره. قبل از انقلاب هم به خاطر بعضی افکارش که با فرماندهان نیروی

هوایی جور نبود، درجه‌اش عقب افتاد. اما این محرومیت رو تحمل کرد و باز هم کارش

رو ادامه داد. من نشنیدم که برای کسی بدی بخواد. اما کسانی که دست به کودتا زدند، می‌خواستند انقلاب را شکست بدهند. نقشه‌ی آمریکا این بود که انقلاب از بین برود.»

«اما خانم من اصلاً از اینا خوشم نمی‌آد.»

«منم خوشم نمی‌اومد. ولی تلاش کردم به حقیقت برسم. برای من خیلی فرق می‌کنه کسی که با گرفتن ده هزار تومن پول حاضر می‌شه کودتا کنه، با کسی که جونش رو هم برای مملکت خودش می‌ده. فقط همین. نمی‌خوام بگم همه‌ی اونایی که توی کودتا بودن. آگاهانه این کار رو انجام دادن، نه، فقط می‌گم که بعضی از اونا - متأسفانه - راحت فریب خورن. به آدم‌هایی که راحت فریب می‌خوردن نمی‌شه اعتماد کرد.»

«یعنی خانم، عموی ما فریب خورده بود؟»

«اصلاً چنین حرفی نمی‌زنم. من درباره‌ی عموی تو هیچی نمی‌دونم. من فقط می‌دونم شوهر خودم آدم ساده‌دلی بود و فریب خورد. تو هم باید، هم عموی خودت رو بیشتر بشناسی و هم از وقایعی مثل کودتا یا جنگ عراق با ایران یا هر حادثه‌ی دیگری باخبر باشی وگرنه به راحتی فریب می‌خوری. مثلاً فکوری می‌دونست که در آمریکا آموزش دیده و اونها خیلی بهش خدمت کردن؛ اما می‌گفت آمریکایی‌ها برای آموزش ما پول حسابی گرفتن و تازه به ما خلبانی یاد دادن که بتونن هواپیماشون رو به ما بفروشن، اگه از هر کشوری هم می‌خواستیم هواپیما بخریم و پول بدیم، همین کارها رو می‌کرد... من از آدمی که این جور زیرکی‌ها رو داشته باشه خوشم می‌آد. دلم می‌خواد مسئولای مملکتتم - توی هر پست و مقامی - زیرک باشن.»

وقتی حرف‌های خانم الهام به اینجا رسید، برای این که مقدار تأثیر حرف‌هایش را بفهمد، سکوت کرد. مرضیه هم مدتی ساکت بود تا اینکه گفت:

«خانم اجازه، ما بریم؟»

«راجع به این حرفه‌هایی که من بهت گفتم، به هر کسی چیزی نگو. ضمناً خانم مدیر از طریق شوهرش از آقای سرهنگ شیوایی دعوت کرده یک جلسه با شما بذاره و سؤالاتون رو جواب بده. اگه دلت خواست، با فرشید وتینا بیا.»

«بله؛ حالا اجازه می‌دین برم خانم؟»

«به سلامت عزیزم!»

مرضیه از اتاق بیرون رفت و در را نیمه‌باز گذاشت. خانم الهام از لای در به مرضیه نگاه می‌کرد که دور می‌شد. اگر چه مرضیه چند دقیقه‌ای پیش او نشست و به حرف‌هایش گوش داد، اما خانم معلم کاملاً می‌فهمید که دل مرضیه با او و حرف‌هایش نیست. اودر فکر خودش و عالمی غرق بود که خانم الهام از آن بی‌خبر بود. از نگاه‌های مرضیه، هیچ چیز را نمی‌توانست بفهمد. این حالت برای خانم الهام اضطراب‌آور بود. او دوست نداشت شاگردش از سر ناچاری به او بله بگوید و دلش جای دیگری باشد، بخصوص که رشته‌ای او را به همسرش وصل می‌کرد.

خانم الهام با این امید که حتماً در چند روز آینده دل مرضیه با او همراه می‌شود، خودش را دلداری داد. با خودش فکر کرد که باید منتظر بماند.

به نام زیباترین نویسنده‌ی جهان

خانم الهام متفکرانه از پله‌ها بالا می‌رفت که احساس کرد یک نفر آهسته از پشت سرش می‌آید. اول توجهی نکرد، اما وقتی صدای نفس‌های کسی را که پشت سرش بود شنید، ایستاد و برگشت؛ مرضیه، یک پله پایین‌تر از او می‌آمد. خانم الهام نگاهی به او کرد و پرسید:

«چیه مرضیه؟ یکی دو روزه یه جور دیگه‌ای شده‌ای. مرموز شده‌ای. یه جور به آدم نگاه می‌کنی که آدم می‌ترسه. الان هم از پشت سر من یواشکی می‌آیی که چی؟ عزیزم! اگه دلت نمی‌خواد همکاری بکنی، خوب نکن! مجبور نیستی که.»

مرضیه همان‌طور که یک پله پایین‌تر ایستاده بود، دست برد به زیر مانتویش، یک پاکت را بیرون آورد و به طرف خانم معلمش دراز کرد.

«بفرمایید خانم! چند روز بود که می‌خواستم این نامه را به شما بدم، اما روم نمی‌شد.»

خانم الهام دستش را دراز کرد و پاکت را از مرضیه گرفت. راه‌پله کاملاً ساکت بود. هیچ دانش‌آموزی در آن رفت و آمد نمی‌کرد. فقط گه‌گاهی صدای معلمی که از کلاس بیرون می‌آمد، به گوش می‌رسید.

«این چیه مرضیه؟»

«من به حرف‌های شما گوش دادم. شاید شما که معلم هستید بتونید راحت حرف‌های خودتون رو به ما بگید، اما ما که نمی‌تونیم به این راحتی‌ها حرف‌هامون رو بگیم!»

خانم الهام، بازوی مرضیه را گرفت و او را یک پله بالاتر برد. کنار خودش آورد و در حالی که به حرف‌های مرضیه فکر می‌کرد، لحظه‌ای قد خودش را با قد مرضیه مقایسه کرد. هم قد خودش بود؛ البته کمی لاغرتر و با جثه‌ای دخترانه. مرضیه دختر باهوشی بود که خانم الهام همیشه از او تعریف کرده بود. حالا این دانش‌آموز باهوش که خانم

معلم از انشاهای زیبایش لذت می‌برد، با او همراهی نمی‌کرد. اما پاکتی که در دست خانم الهام بود، او را امیدوار کرده بود. او این پاکت را قلب مهر و موم شده‌ی مرضیه می‌دانست که حالا به دستش رسیده و باید از آن آگاه می‌شد. همان رازی که خانم الهام از آن بی‌خبر بود.

خانم الهام یک بار دیگر دست مرضیه را گرفت و از پاگرد پله‌ها بالا رفتند؛ آهسته و با کمی شوخی پرسید:

«توی این چیه مرضیه؟ نکه کارت دعوت باشه؟»

«نه خانم. حرفه‌امونه. براتون نوشتم؛ چون نمی‌تونستم روبه‌روتون بشینم و بگم، براتون نوشتم. اجازه می‌دین من برم دیگه؟»

«بله... ضمناً خیلی کار خوبی کردی که حرفه‌اتو نوشتی. ازت ممنونم.»

مرضیه رفت و خانم الهام هم خوشحال از دعوت شدن به مهمانی دل او، به طرف کلاس راه افتاد.

خانم الهام در آن ساعت با کلاس زنبق درس داشت، اما به چهره‌ی هر یک از دانش‌آموزان نگاه می‌کرد، مرضیه را می‌دید. مرضیه‌ای که اگر خانم الهام می‌توانست به جمع بچه‌ها واردش کند، موفقیتی بزرگ برایش بود. قلم زیبا و شیوای مرضیه، نعمتی بود که هر معلمی آرزو داشت در کنارش داشته باشد.

عصر آن روز، بعد از تمام شدن کلاس‌ها، خانم الهام وقتی به خانه رسید، قبل از هر کاری به آشپزخانه رفت و یک لیوان آب برای خودش ریخت و روی مبل راحتی نشست تا نامه‌ی مرضیه را بخواند. پاکت را با عجله باز کرد و در حالی که جرعه‌ای از آب می‌نوشید، چهار برگ کاغذ را از داخل پاکت بیرون کشید. نوشته‌ها را از نظر گذراند. هر چهار برگ را با عجله و بی‌آنکه بخواند، نگاه کرد. در آخرین برگ به اسم و امضای مرضیه برخورد. طبق معمول، خط زیبای مرضیه خودنمایی می‌کرد و این جمله که او همیشه در ابتدای انشاهایش می‌نوشت: «به نام زیباترین نویسنده‌ی جهان» ادامه‌ی نوشته‌ی مرضیه، حتی از اولین جمله‌هایش خانم الهام را نگران کرد:

سلام خانم الهام - از اینکه بدون هیچ مقدمه‌ای شروع به صحبت می‌کنم، مرا ببخشید. خیال نکنید از روی تنبلی و یا زیر کار در رفتن، نخواستم در کار گروهی شرکت کنم. هرگز! من عادت کرده‌ام کاری را که دوست ندارم و به آن عشق نمی‌ورزم، انجام ندهم. این را یک جور زور می‌دانم و زیر بار آن نمی‌روم.

اگرچه برای شما این کار یک وظیفه‌ی اداری است، اما برای من چه؟ هیچ، نه به نمره‌اش احتیاجی دارم و نه به تحقیق‌اش راضی‌ام.

من آن روز در آن کلاس و سکوتی که بود، به حرف‌های شما گوش دادم؛ اما حرف‌هایتان را قبول نکردم. البته شما مثل همه‌ی معلم‌ها که خیال می‌کنند سکوت دانش‌آموزان نشانه‌ی رضایت آنهاست. در سکوت من، حرف‌هایتان را می‌زدید.

من در این مدت خودم را راضی کردم که فقط به عنوان یک دانش‌آموز به وظیفه‌ام عمل کنم. فقط به این دلیل که شما با بقیه‌ی بچه‌ها خیال نکنید می‌خواهم از زیر کار دربروم. اما دلم نیامد آنها را تحویل بدهم.

شما برای اینکه درباره‌ی شهید فکوری تحقیق کنید، انگیزه‌ی بزرگ و مهمی دارید که همان شوهرتان است. شما به گفته‌ی خودتان برای اینکه ماجرای اعدام شوهرتان را دقیق بفهمید و جوابی برای سؤالات‌تان پیدا کنید، زندگی شهید فکوری را دنبال کرده‌اید. شما نمی‌خواستید شهید فکوری را بشناسید، می‌خواهید به نقاط تاریک و مبهم مرگ همسران پی ببرید. به خاطر همین، ما را وادار به تحقیق کرده‌اید. اما من یا بچه‌های دیگر باید دنبال چه چیزی باشیم؟ چرا باید شهید فکوری را بشناسیم؟ کدام نقاط تاریک را می‌خواهیم روشن کنیم؟

من هنوز نمی‌دانم با شناخت شهید فکوری، کدام مشکل من حل می‌شود؟ اگر نمره‌ی تاریخ است، که با خواندن درس‌ها هم به آن نمره می‌رسیم.

برای اینکه خیال شما را راحت کنم بخش‌هایی از تحقیقاتم را برای‌تان می‌نویسم؛ البته شما این تحقیقات را به تینا ندهید؛ چون دلم نمی‌خواهد در آن کار گروهی

شرکت کنم. هر زمان لازم باشد، خودم اعلام می‌کنم. هنوز دلیلی برای شرکت در کار گروهی ندارم و نیازی هم نمی‌بینم برای چند نمره، دست به دامن شهدا بشوم. ببینید خانم معلم عزیزم! شهید جواد فکوری در روز بیستم شهریور ماه سال ۱۳۵۹ از طرف آقای محمدعلی رجایی به عنوان وزیر دفاع انتخاب شد. من حتی شماره‌ی آن نامه‌ی آقای رجایی را هم می‌دانم؛ نامه‌ای از طرف نخست‌وزیری و با شماره ۹۹۱. در نامه‌ی آقای رجایی که پدرم می‌گفت این جور نامه‌ها می‌گویند ابلاغ اداری، نوشته شده بود:

برادر گرامی آقای سرهنگ جواد فکوری

به موجب این ابلاغ، به سمت وزیر دفاع منصوب می‌شوید. امید است همه تلاش‌ها و کوشش‌های خود را در جهت رضای خداوند متعال و مصلحت جامعه و تحقق هر چه بیشتر انقلاب اسلامی عزیزمان به کار بندید. توفیق هر چه بیشتر شما را از خداوند خواهانم.

خانم الهام! من حتی می‌دانم که در سال ۱۳۵۶ در یک نامه‌ی محرمانه و اداری، از شهید فکوری تعریف شده است. و حتی می‌دانم که شهید فکوری را در سال‌های ۱۳۵۰ تا ۵۷ شدیداً بایکوت کرده بودند. من می‌دانم که در آن نامه‌ی محرمانه نوشته شده بود: «افسری است خودکار؛ به طوری که تمام روزهای اداری برای تمام کردن کارها تا ساعت ۱۹ الی ۲۱ نیز کار کرده است. افسری است که با تمام دلسوزی و فعالیت، کلیه‌ی امور را به نحو احسن انجام داده و پیش‌بینی می‌کنم اگر به همین ترتیب کار خود را ادامه دهد در آینده می‌تواند شغل‌های بالاتر فرماندهی یا ستادی را عهده‌دار گردد. او در سطح خودش، جزو افسران ممتاز محسوب می‌شود.»

خوب خانم الهام! دانستن یا ندانستن اینها به چه درد من می‌خورد؟ من هنوز اینها را نمی‌دانم. کسی هم تلاش نمی‌کند من از اینها سر در بیاورم. درست است که عمومی

من مثل همسر شما اعدام شده است. درست است که یکی از علت‌های بی‌علاقگی من همین موضوع است، اما قبول کنید که اگر قرار باشد من به زندگی کسی علاقه‌مند شوم، آن شخص عموی خودم است. همان‌طور که شما به زندگی همسران علاقه دارید. البته شما هیچ‌وقت به من نگفته‌اید که حرف‌های گنده‌تر از دهانم بزنم. اما مطمئن هستم با خواندن این نامه، خواهید گفت.

خانم الهام! به نظر من هیچ اهمیتی ندارد که ما تاریخ دقیق وزیر شدن فکوری را بدانیم. یا هیچ اهمیتی ندارد تاریخ دقیق شهادت او را بدانیم. این تاریخ‌ها برای تاریخ‌نویس‌ها مهم است. برای من به عنوان دانش‌آموز این مهم است که بدانم چرا شهید فکوری به جای رشته‌ی پزشکی، خلبانی را انتخاب کرد؟ در حالی که هیچ جوابی برای این سؤال وجود ندارد. یا برای من این نکته مهم است که بدانم شهید فکوری در آمریکا چگونه زندگی کرد؟

من بخش‌های زیادی از سخنرانی‌های او را جمع کرده‌ام. اگر لازم شد، همه‌ی آنها را به شما می‌دهم. اما اول لازم است چیزهای دیگری بدانم؛ و قبل از همه چیز باید بدانم چه اهمیتی دارد که درباره‌ی زندگی شهید فکوری چیزهایی بدانم. خانم معلم عزیز! خواهش می‌کنم از این نامه کسی با خبر نشود. اگر هم ناراحت شدید از اینکه خیلی بد حرف زدم یا در کار گروهی کلاس شرکت نکردم، نمره‌ی تاریخم را ندهید. من ناراحت نمی‌شوم.

شاید خیلی زیاد زحمت کشیدید و تلاش کردید که شهید فکوری را به ما بشناسانید. من هم وظیفه‌ام را انجام دادم. حتی درباره‌ی ماجرای «حزب جمهوری خلق مسلمان» هم تحقیق کردم. یعنی کاری که اصلاً به من مربوط نبود. اما چون در آن ماجرا هم عده‌ای در شهر تبریز دستگیر و اعدام شدند، به آن علاقه‌مند شدم. من موضوع را از پدرم پرسیدم، او گفت که ماجرای شهر تبریز و حزب جمهوری خلق مسلمان از آنجا شروع شد که در سال ۱۳۵۸، یک روز حدود ساعت یک و نیم

بعد از ظهر، ناگهان برنامه‌ی تلویزیونی تبریز قطع شد و صدایی شنیده شد که اعلام کرد: «این صدا و سیمای آزادی است.»

پدرم می‌گفت که در آن روزها من برای مأموریتی به شهر مراغه رفته بودم که نزدیک تبریز است. می‌گفت از مردم تبریز شنیدم که حزب جمهوری خلق مسلمان در تبریز اعلام استقلال کرده است. یعنی در تلویزیون اعلام کردند که: «مردم آذربایجان! صدای ما را از صدا و سیمای آزادی می‌شنوید. مردم غیور آذربایجان! آذربایجان آزاد شد...»

پدرم گفت که مخالفان انقلاب در آن روزها رادیو و تلویزیون تبریز را اشغال کردند و البته حرف‌های دیگر هم زد که یادداشت کرده‌ام. اگر لازم شد به تینا می‌دهم. اما فعلاً نه.

اینها را گفتم که به شما ثابت شود که من دانش‌آموز تنبلی نیستم. کارم را انجام داده‌ام اما هنوز انگیزه‌ای برای شرکت در کار گروهی ندارم. فقط یک نوع کنجکاوی وادارم کرد که این کارها را بکنم.

خواهش می‌کنم مرا از جمع بچه‌ها جدا نکنید تا در اتفاقی دیگر برایم حرف بزنید. از شما معذرت می‌خواهم که این طور حرف می‌زنم.

خدا/حافظ - مرضیه

خانم الهام یک بار دیگر آخرین جمله‌های مرضیه را خواند. احساس کرد که تا آن روز اصلاً او را نشناخته بود. مرضیه را خیلی باهوش‌تر و بزرگتر از آن شناخت که تا حالا فکر کرده بود. لحظه‌ای با خودش فکر کرد که اگر هر یک از بچه‌ها بخواهد حرف‌های دلش را برای او بزند، آیا چنین اتفاقی خواهد افتاد؟
نامه‌ی مرضیه او را به فکر برد؛ به اینکه چه حرف‌هایی در دل شاگردانش هست که یا جرأت نمی‌کنند، یا فرصت نمی‌کنند به او بگویند.

روش نامه‌نگاری را روش خوبی دید که می‌توانست از حرف‌های دل بچه‌ها باخبر شود. شاید خیلی از آنها با این روش را به او نزدیک‌تر می‌شدند. به همین دلیل تصمیم گرفت نامه‌ای به مرضیه بنویسد.

سلام دخترم - سلام مرضیه جانم

فرصت خوبی را فراهم کردی تا با تو آشنا تر شوم. احساس می‌کنم مرضیه‌ی دیگری را شناخته‌ام که تا قبل از خواندن نامه‌ات، اصلاً گمان نمی‌کردم وجود داشته باشد. در نامه‌ات حرف‌های جالب و نکته‌های قابل توجهی وجود دارد؛ اما جالب‌ترین نکته برای من، شجاعت تو در گفتن حرف‌هایی است که لازم است گفته شود. می‌خواهم از این فرصت استفاده کنم و به یک فصل مشترک میان تو و شهید فکوری اشاره کنم. او هم مثل تو شجاعت فراوانی داشت، در اینکه حرف‌هایش را بزند و اگر موضوعی را باور ندارد به آن اعتنا نکند. در همان ماجرای تبریز و سال ۱۳۵۸، شهید فکوری فرمانده پایگاه دوم شکاری تبریز بود. از نامه‌ات پیدا بود که پدر خوبی داری. هر چند برادرش اعدام شده، اما به پرسش‌های تو مغرضانه جواب نداده است. معلوم می‌شود که حقیقت برای او از هر چیزی اهمیت بیشتری دارد. باید قدر چنین پدری را بدانی و البته تو آن قدر باهوش هستی که چنین باشی.

دختر عزیزم مرضیه!

اگر از پدرت می‌پرسیدی حتماً می‌گفت که در ماجرای تبریز، سران و رهبران حزب جمهوری خلق مسلمان، از شهید فکوری خواستند که با آنها همکاری کند. اما او چون آنها را افرادی ضد اسلام و مخالف انقلاب و کشور تشخیص داده بود، چنین کاری نکرد. می‌دانی که چنین کاری نکرد. می‌دانی که در چنین شرایطی، خطر مرگ، اولین چیزی است که انسان را تهدید می‌کند. شهید فکوری هم چندین بار از طرف آنها تهدید به قتل شد. چون آنها از فکوری خواسته بودند که اسلحه‌خانه‌ی پایگاه را به روی آنها باز کند و به آنها اسلحه بدهد. البته معلوم بود که جواب شهید فکوری چیست. آنها که

دیدند نمی‌توانند شهید فکوری را وادار به همکاری کنند، در یک توطئه او را گروگان گرفتند و دو روز پیش خودشان نگه داشتند. اما علی‌رغم شکنجه‌هایی که دید، هیچ همکاری نکرد، تا آنکه توسط یکی دیگر از دوستانش، که خلبان شجاع و بی‌باکی بود، نجات پیدا کرد و از مرگ حتمی رها شد. این دوست خلبان، کسی نبود جز شهید اردستانی که بعدها به شهادت رسید. تو می‌توانی درباره‌ی زندگی او هم به نکات جالبی بررسی.

مرضیه جان!

یکی از مسائلی که در درس تاریخ باید به آن توجه کرد، مستند و واقعی بودن رویداد است. یکی از راه‌های مطمئن شدن از اینکه چه رویدادی واقعی و مستند است، بررسی روایت کسانی است که خودشان شاهد آن ماجرا بوده‌اند، یا اینکه از شاهدان ماجرا، آن اتفاق را شنیده‌اند. کسانی که در آینده و صدها سال بعد به واقعه‌ی جنگ عراق با ایران می‌پردازند، فقط به نوشته‌ها اتکا می‌کنند. اما من و تو این شانس را داریم که خودمان از زبان شاهدان ماجرا، حرف‌ها و واقعیت‌ها را بشنویم. یک دختر باهوش مثل تو، هیچ وقت این شانس را از دست نمی‌دهد.

من قبول دارم که تو یا هر دانش‌آموز باهوش دیگری اهمیتی به نمره‌ی یک درس ندهید. اما شناخت تاریخ و انسان‌های بزرگی که تاریخ را ساخته‌اند، فقط برای کسب نمره نیست. حتی من که به گفته‌ی تو فقط به انگیزه‌ی مسائل مربوط به اعدام شوهرم این موضوعات را دنبال می‌کنم، کار بی‌هوده‌ای نکرده‌ام. اتفاقاً من وظیفه دارم که به حقیقت آن ماجرا پی ببرم. مگر اشکالی دارد؟ اگر همین کار را تو هم درباره‌ی ماجرای عمویت بکنی، باز هم کار درستی کرده‌ای. اصلاً، مگر خواندن تاریخ به جز رسیدن به حقیقت است. چه کاری مهم‌تر از کشف حقیقت در جهان وجود دارد؟

به هر حال، من همیشه برای تو و بقیه‌ی شاگردانم دعا می‌کنم. دعا می‌کنم که راه رسیدن به حقیقت را پیدا کنید. ضمناً از حرف‌های تو هم ناراحت نشده‌ام. حتی از

اینکه چنین دانش‌آموزی دارم خوشحال هستم. حرف زدن درباره‌ی نمره‌ی تاریخ هم آن قدر بی‌ارزش است که اصلاً نمی‌خواهم درباره‌اش چیزی بگویم. ماجرای مهم دیگری که در زمان فرماندهی نیروی هوایی شهید فکوری اتفاق افتاد، فرار اولین رئیس جمهوری اسلامی ایران بود. این اتفاق هم لطمه‌ی بزرگی به موقعیت شهید فکوری زد. اما حقیقت بعدها روشن شد که شهید فکوری در آن مورد سهل‌انگاری نکرده بود. احتمالاً تینا و گروهش در این باره تحقیق می‌کنند و گزارش می‌دهند.

راستی تا یادم نرفته بگویم که قرار است آقای شیوایی یک روز به مدرسه بیاید تا شما با او صحبت کنید. اگر دلت خواست حتماً در جلسه شرکت کن!

خداحافظ - الهام

شخصیت عجیب

وقتی صدای زنگ خانه به صدا درآمد، تینابه مادرش گفت:

«مرضیه است مامان! خودم در رو باز می‌کنم.»

مرضیه با یک دسته کاغذ و چند عکس که توی یک پوشه‌ی سبز رنگ گذاشته بود،

وارد خانه شد.

«سلام تینا!»

«سلام... چطوری... چه عجب!؟»

«راستش از خودم خجالت می‌کشیدم که توی گروه هستم اما توی هیچ کاری کمک

نمی‌کنم. دیروز عصر رفتم پیش ژیلا، اون کتاب قهوه‌ای رنگی رو که تو ازش صحبت

می‌کردی دیدم. چند تا کپی ازش گرفتم و بردم دادم بابام برام ترجمه کرده،

اینهاش...!»

مرضیه پوشه را باز کرد و چند عکس و کاغذهایی را که با خودکار سبز نوشته شده

بود بیرون آورد. وقتی چشم تینا به عکس‌ها خورد، از خوشحالی دست‌هایش را به هم

کوبید و گفت:

«عالیه... ماهِ ماه...»

مرضیه لبخند کمرنگی زد و گفت:

«اما به خانم الهام نگی که من اینا رو آوردم.»

«نگم!؟ واسه چی، پس بگم اینا رو از کجا آوردم!؟»

«بگو یکی دیگه از بچه‌ها آورده.»

«نه... می‌گم که از بقالی سر کوچه‌مون خریدم!»

مرضیه خنده‌ای کرد و گفت:

«تو رو خدا شوخی‌ات نگیره! جدی می‌گم. فعلاً حرفی نزن تا بعد. من اینا رو آوردم

که کاری کرده باشم. فقط همین.»

تینا پرسید:

«حالا اینا چی هست؟ بذار ببینم چی آوردی برامون؟ عکس‌هاش که خیلی عالیه. عکس‌های توی آمریکا، جوونی‌های فکوری، همدوره‌ای‌هاش، استاداش توی آمریکا. عجب چیزهایی گیر آوردی! دستت درد نکنه. راستی از بابات هم تشکر بکن از طرف ما.»

مرضیه با دقت به حرکات دست‌های تینا نگاه می‌کرد که با اشتیاق کاغذها و عکس‌ها را مرتب در کنار هم می‌چید. عکس‌های سیاه و سفیدی که در هر کدام چند جوان همسن و سال فکوری، با لباس آموزشی خلبانی دیده می‌شدند. تینا یکی از عکس‌ها را برداشت و به یکی از آنها اشاره کرد و گفت:

«اینه فکوری... نه؟»

«نه، فکوری اونیه که سمت راست ایستاده و با کلاه دوستش داره بازی می‌کنه... راستی تینا، یکی از ماجراهای جالبش که توی این کتاب نوشته، حواس‌پرتی و فراموش‌کاری فکوره. بین اینجا چی نوشته!»

تینا به برگه‌ی کاغذی نگاه کرد که مرضیه به طرفش گرفته بود. چند جمله‌ی کوتاه بود، چند جمله‌ای که آمریکایی‌ها درباره‌ی او نوشته بودند. آنها برای هر یک از خلبانان که از کشورهای مختلف می‌آمدند، چند جمله می‌نوشتند. این چند جمله، چگونگی شخصیت آن فرد بود از نظر آمریکایی‌ها.

تینا، برگه را از دست مرضیه گرفت و این چند جمله را که کنار عکس فکوری نوشته شده بود، خواند:

«جواد فکوری»

تهران، ایران

آموزشگاه خلبانی نیروی هوایی ایران.»

تینا سعی کرد بقیه‌ی مطالب را هم بخواند. اما زبان انگلیسی‌اش آنقدر خوب نبود که بتواند. به همین علت ترجمه‌ها را خواند.

«دوستان جو (منظورشان جواد است) از او به شدت می‌ترسند؛ چون شخصیت عجیبی دارد که در هیچ قالبی نمی‌گنجد. از قوانین و مقررات دست و پاگیر بیزار است. همکلاسی‌های او هم معروف هستند به اینکه آیین‌نامه‌ها و بخشنامه‌های اداری و ابلاغ شده را پنهان می‌کنند.»

تینا نگاهی به مرضیه کرد و نگاهی به عکس فکوری که در کنار آن نوشته‌های انگلیسی، خیلی جدی و شاداب به گوشه‌ای نامعلوم خیره شده بود. در ته نگاه فکوری می‌شد فهمید که این نوشته‌ها را تایید می‌کند. تینا ادامه‌ی مطلب را که به فارسی ترجمه شده بود، خواند:

«او مدعی است که رهبر دانشجویان همدوره‌ی خودش است. او می‌گوید آنها همکلاسی‌هایش از او راهنمایی و مشورت می‌خواهند و او هم رایگان و بی‌دریغ در اختیارشان می‌گذارد.»

البته مهمترین هنر جواد، گم کردن وسایل شخصی‌اش از قبیل کیف، جلیقه‌ی پرواز، دستکش‌ها و ... است. او یک بار به جای هواپیمای خودش هواپیمای دیگری را اشتباهی پرواز داد. در حالی که چتر نجات و کلاه ایمنی‌اش را فراموش کرده بود بردارد! این کار، بعدها موجب معروف شدن او شد و زبانزد همه بود.»

تینا یک بار دیگر به عکس فکوری نگاه کرد. چشم‌های او هم همه‌ی این حرف‌ها را تأیید می‌کرد. پسری جوان که در آسایشگاه دانشجویان خلبانی در خواب است و ناگهان سوت می‌کشند که چرا دیر کرده و خواب مانده است. آن وقت او از جا می‌پرد و دوان دوان به سمت هواپیمایی می‌رود که آماده‌ی پرواز است. بعد، بدون چتر نجات و کلاه ایمنی، هواپیما را روی باند فرودگاه پایگاه لکلند به حرکت درمی‌آورد و دقایقی دیگر در آسمان شهر سلما، متوجه می‌شود که نه کلاه ایمنی به سر دارد و نه چتر نجاتش را آورده است.

«کجایی تینا... غرق شدی توی عکس؟!»

حرف‌های مرضیه است که او را به خود می‌آورد.

«آره... داشتم فکر می‌کردم. دستت درد نکنه! خیلی چیز جالبی آوردی. اینارو که ببرم واسه خانم الهام، کیف می‌کند. توی سیزده سالگی‌اش هم یک بار دوچرخه‌ی یکی از دوستاش رو گرفته و بی‌ترمز و با سرعت رفته توی خونه‌ی همسایه و افتاده توی حوض!... تینا تو باورت می‌شه یه همچین آدمی بعدها فرمانده نیروی هوایی ایران شده و بعد از مدتی هم وزیر دفاع شده؟»

«آره، چرا نه؟! به نظر من یه قسمتی هست توی او نوشته‌ای که آمریکایی‌ها براش نوشتن، خیلی مهمه:

او را همیشه می‌دیدیم که با پلیس هوایی (مأموران پایگاه) در حال گفت‌وگو درباره‌ی سیاست‌های اجرایی پایگاه است.

من درست متوجه این موضوع نمی‌شم، باید از خانم الهام بپرسیم که منظور آمریکایی‌ها از این نوشته چی بوده.»

مرضیه دستش را دراز کرد و کیفش را برداشت، نگاهی سریع به ساعت دیواری انداخت و از جا بلند شد.

«تینا جون! من می‌خوام برم. تو رو خدا به خانم نگو که من این کاغذها رو برات آوردم.»

تینا با ناراحتی و تعجب قبول کرد و مرضیه رفت.

خلبان وزیر

«این آقا، همون آقای شیوایی هستن، ضمن اینکه به ایشون خوشامد می‌گیم و تشکر می‌کنیم که توی جلسه‌ی ما شرکت کردن، ازشون عذرخواهی می‌کنیم که وقتشون رو می‌گیریم.»

سرگروه‌های کلاس که هر کدام یکی دیگر از اعضای گروه‌شان را به جلسه آورده بودند، مرد سفیدرو و لاغر اندامی را می‌دیدند که لبخندش هم نمی‌توانست جدی بودنش را پنهان کند. آقای شیوایی سن و سالی را از سر گذرانده ولی هنوز شاداب و پرنشاط نشان می‌داد. خانم الهام، ضمن اینکه آقای شیوایی را معرفی می‌کرد، چشم گرداند تا بین بچه‌ها مرضیه را پیدا کند، وقتی او را دید، از خوشحالی، بی‌اختیار دستی برایش تکان داد.

اولین سؤال را فرشید پرسید که به نظر خانم الهام خیلی بچگانه بود:

«آقای شیوایی، آمریکا جای جالبیه؟»

«بله، خیلی هم جالبه. مخصوصاً برای ما که در آن سال‌ها به آمریکا رفتیم، محیط کاملاً ناشناخته و عجیبی بود. راستش آمریکا بیشتر از آنکه جالب باشد، عجیب است.»

تینا گفت:

«آقای شیوایی! ما عکس شما را در هم در آن کتابی که عکس آقای فکوری هست دیده‌ایم. در توضیح عکس شما نوشته شده است: یک جوک واقعی؛ یعنی کسی که با کارهای دیگران را می‌خنداند. شما و آقای فکوری چه شوخی‌ها و سرگرمی‌هایی توی آمریکا داشتید؟»

«ببینید، من اول به صورت فهرست، خصوصیات جواد را برای شما می‌گویم. شما درباره‌ی هر کدام سؤال داشتید بپرسید. فکر می‌کنم این طوری منظم‌تر پیش برویم... جواد سمج بود. ماجراجو بود. اهل بگو و بخند و سر به سر دیگران گذاشتن بود. در

کلاس‌ها خیلی دقیق به درس‌ها گوش می‌داد؛ اما بیرون از کلاس، کتاب‌های غیردرسی می‌خواند...»

فرشید وسط حرف او رفت و گفت:

«سمح بودنش چطوری بود؟ توی چه کارهایی سمح بود؟»

«آدم سمح، توی هر کاری سمح می‌شود. فکوری هم هر کاری را می‌خواست و تصمیم می‌گرفت، انجام می‌داد. نمی‌ترسید که موفق می‌شود یا نه.»

تینا دوباره پرسید:

«راسته که اون خیلی دوست داشت بخوابه؟»

«بله؛ خیلی زیاد. من و جواد هم اتاق بودیم. تا مجبور نمی‌شد یا کار واجبی برایش پیش نمی‌آمد، از خواب بیدار نمی‌شد.»

مرضیه نگاهی به خانم الهام کرد که ساکت در گوشه‌ای به این سؤال و جواب‌ها گوش می‌داد. آهسته انگشتش را بالا برد و گفت:

«خانم اجازه، ما هم یه سؤال بپرسیم؟»

خانم الهام و آقای شیوایی به طرف او برگشتند و خانم الهام گفت:

«بله، حتماً!»

خانم الهام منتظر این لحظه بود و به همین دلیل با اشتیاق از او خواست که سؤال کند.

مرضیه پرسید:

«شما هم توی کشف کودتای پایگاه نوژه دخالت داشتید؟»

«نه، اما جواد بود. جواد توی دو تا ماجرا دخالت داشت که خیلی مهم بود؛ یکی ماجرای مربوط به غائله‌ی حزب جمهوری خلق مسلمان در شهر تبریز که خیلی با هوشمندی کار کرد و جلو اتفاقات بد را گرفت؛ دیگری هم ماجرای کودتا.»

فرشید این بار پرسید:

«آقای شیوایی! شما قبل از اینکه خلبان بشید هم با آقای فکوری دوست بودید؟»

«نخیر.»

«از دوره‌ای که فکوری به سن و سال ما بود، چیزی می‌دونید؟»

«نخیر. هیچ وقت هم درباره‌ی آن با هم صحبت نکردیم. من همین جا لازم است نکته‌ای را بگویم که برای امثال شما خیلی مهم است؛ ما وقتی که در آمریکا بودیم می‌دیدیم که خیلی از همدوره‌ای‌های ما از کشور آمریکا شب‌ها برای خودشان یادداشت روزانه می‌نویسند. یا دفترچه‌ی خاطراتی دارند که اتفاقات مهم را در آن یادداشت می‌کنند. این کار را ما جدی نمی‌گرفتیم. الان هم جدی نمی‌گیریم. به همین دلیل، بعدها که بزرگتر می‌شویم، نوجوانی و جوانی‌مان و اتفاقات مربوط به آن را فراموش می‌کنیم. شما هم الان نمی‌دانید که در آینده چه شغلی پیدا می‌کنید یا چه شخصیت مهمی می‌شوید. شما از همین الان سعی کنید برای خودتان یادداشت روزانه داشته باشید. روزی به اندازه‌ی یک صفحه از اتفاقات مهم روز یا حتی وقایعی که در اطرافتان می‌افتد و برای شما مهم است، یادداشت بردارید.»

الهه یکی از بچه‌های گروه مرضیه بود که پرسید:

«شما گفتید که آقای فکوری سر به سر دیگران هم می‌گذاشت، او از چه

شوخی‌هایی لذت می‌برد؟»

«مثلاً جواد عادت داشت که پروازهای جمعی را به هم می‌زدا یعنی بال هواپیمایش را ناگهانی به سمت یکی از هواپیماهایی کج می‌کرد که در کنارش پرواز می‌کردند. آن خلبانی که در کنار جواد بود، از ترس برخورد، فرار می‌کرد و بقیه هم همین‌طور. چندین بار به او تذکر دادند که این کارها را نکن، ممکن است در امتحانات مردودت کنند، اما او گوش نمی‌داد. نمونه‌ای دیگر از کارهایش، ماجرای بود که در رستوران اتفاق افتاد. ما یک رستورانی داشتیم در پایگاه شکاری **لوک** در ایالت **آریزونا** که حدود دویست و پنجاه نفر می‌توانستند در آن غذا بخورند؛ خیلی بزرگ بود. معمولاً افسران و درجه‌داران که وارد سالن می‌شدند، کلاه‌هایشان را در یک ردیف آویزان می‌کردند و شماره‌ی آن را برمی‌داشتند. یک روز جواد جای کلاه‌ها را با هم عوض کرد که بعد از

ناهار حدود دویست نفر آدم دچار مشکل شده بودند. جنجالی به راه افتاد که دیدنی بود. آخر هم، همه‌ی تقصیرها را به گردن من انداخت. طوری که در آن کتاب این کار را به اسم من نوشتند. در حالی که کار جواد بود.»

تینا پرسید:

«آقای شیوایی! خانم الهام یک روز سر کلاس گفتند که درجه‌ی آقای فکوری را قبل از انقلاب ندادند. موضوع چی بود؟»

«بینید، اگر شما درباره‌ی جواد می‌خواهید تحقیق کنید یا چیزی بنویسید، باید به چند نکته خیلی توجه کنید. اول اینکه جواد اعتقادات دینی محکمی داشت که هیچ وقت به آنها تظاهر نمی‌کرد. جواد البته در دوره‌ای که درجه‌ی ستوان یکمی یا سروانی داشت، مدتی انگار اعتقادات دینی‌اش سست شد. به خیلی از مسائل شک کرد. تا آنجا که اصلاً با آدمی که ما می‌شناختیم، فاصله گرفته بود. مدام از کسانی که گمان می‌کرد اطلاعات خوبی داشته باشند، درباره‌ی خدا و قیامت و این جور چیزها سؤال می‌کرد و البته به راحتی قانع نمی‌شد.»

مرضیه پرسید:

«یعنی به وجود خدا هم شک کرده بود؟»

«من این را دقیق نمی‌دانم. اما جواد خیلی عوض شد. این حالت چند ماهی طول کشید و بعد انگار دوباره در قلب او اتفاقات عجیبی افتاد. او به چنان یقینی رسید که باورش برای همه‌ی ما که از نزدیک با او زندگی می‌کردیم، باورنکردنی بود.»

فرشید ناگهان گفت:

«آقا، شاید بو برده بود که قراره وزیر بشه!؟»

آقای شیوایی حرف‌هایش را برید و نگاه تندی به فرشید کرد.

«من متوجه هستم که شما شوخی می‌کنید؛ اما عادت نکنید درباره آدم‌ها زود قضاوت کنید. زمانی که جواد به شک رسید، دوره‌ای بود که اگر در آن شک باقی می‌ماند، بیشتر به نفع او بود. در دوره‌ای که جواد به یقین رسید، اصلاً خبری از انقلاب

نبود. حدود سال ۱۳۵۰ بود. اتفاقاً برعکس شد؛ این اعتقادات جواد باعث شد که او را بایکوت کنند. ما که همدوره‌اش بودیم، سرهنگ تمام شدیم، اما جواد هنوز سرهنگ دوم هم نشده بود. اصلاً کارهای جدی به او نمی‌دادند. از پرواز هم منع شده بود.»

فرشید این بار جدی‌تر پرسید:

«آقای فکوری جزو مخالفان سیاسی شده بود؟»

«نمی‌دانم، فکر نمی‌کنم آن قدر جدی بوده باشد. چون آن دوره آزادی نبود که ما راحت از افکار هم باخبر باشیم. همین قدر می‌دانم که جواد بایکوت شد و از بقیه‌ی دوستان و همدوره‌ای‌هایش عقب افتاد. او تا انقلاب هم بیشتر از سرهنگ دومی، درجه نگرفت. اگر انقلاب نمی‌شد، فکر نمی‌کنم درجه‌ی بالاتری می‌گرفت. احتمالاً مدتی می‌ماند و با همان درجه بازنشسته می‌شد.»

تینا گفت:

«آقای شیوایی! خسته شده‌اید. ما را ببخشید که هی سؤال می‌کنیم. این آخرین فرصتی است که ما برای تحقیق خودمان داریم. به نظر شما آقای فکوری لیاقت وزیر شدن را داشت؟»

«مگر شما می‌دانید برای وزیر شدن چه لیاقت‌هایی باید در وجود یک نفر باشد؟»

تینا سرش را پایین انداخت. فرشید و مرضیه و بقیه هم سکوت کردند و به همدیگر نگاه کردند. خانم الهام حرف‌های آقای شیوایی را زیر لب تکرار کرد.

تینا آهسته جواب داد:

«نه، نمی‌دونم.»

آقای شیوایی خندید و گفت:

«خوب من هم ممکن است جواب این سؤال را دقیقاً ندانم؛ اما وقتی که جواد فرمانده نیروی هوایی شد، من می‌دیدم که خیلی مسلط برنامه‌ریزی می‌کرد و خیلی دقیق جلسات ویژه را در زمان جنگ می‌توانست اداره کند. حتی در دومین روز شروع جنگ، یکی از بزرگترین عملیات هوایی جهان با شرکت ۱۴۰ هواپیما انجام شد که من

شنیدم طراح اصلی آن جواد بود. البته من از جزئیات آن عملیات اطلاع دقیقی ندارم. به نظر شما چنین فردی لیاقت وزیر شدن را دارد یا نه؟»

خانم الهام هم این بار وارد بحث شد و پرسید:

«آقای شیوایی! شما به عنوان یک دوست قدیمی که ظاهراً با ایشان رفت و آمد و

ارتباط نزدیکی داشتید، مهمترین تمایز آقای فکوری با دوستان دیگران چه بود؟»

«جسارت و سماجت او برای رسیدن به هدف. او وقتی تصمیمی را می‌گرفت، حتماً

عمل می‌کرد، البته به این سادگی‌ها تصمیم نمی‌گرفت. خیلی فکر می‌کرد و با مطالعه

عمل می‌کرد.»

خانم الهام دوباره پرسید:

«همان‌طور که می‌دانید این سؤالات برای تحقیقی است که بچه‌ها قرار است انجام

دهند. بعضی افراد می‌گویند آقای فکوری به علت کم‌کاری در قبل از انقلاب بایکوت

شد. اما شما می‌گویید مسائل اعتقادی باعث این مسئله شده بود. در پاسخ به این قبیل

حرف‌ها چه می‌توان گفت؟»

«من از یکی از دوستان هم‌دوره‌ای خودمان شنیدم که در همان دوران، یک نامه‌ی

محرمانه را با امضای سرهنگ **عمرانی** دیده است که درباره‌ی وضعیت خدمتی جواد

فکوری نوشته بود: «افسری است که در حرفه‌ی خود بی‌نهایت مطلع، مسئولیت‌های

محوه را بدون چون و چرا، تقبل و استقبال نموده و همیشه داوطلب کارهای اضافه

است و وظایف را به نحو شایسته و مطلوب به ثمر می‌رساند. پیشرفت وی چشمگیر

است و بسیار مبتکرانه عمل می‌کند.»

آقای شیوایی ضمناً به نکته‌ای هم اشاره کرد و گفت: «البته در آن نامه‌ی محرمانه

نوشته شده بود که از نظر وضع ظاهری گاهی اوقات احتیاج به تذکر دادن دارد و

یادآوری مسائل ظاهری لازم است.»

آقای شیوایی تأکید کرد که اگر دلتان نمی‌خواهد، این نکته را ننویسید. خانم الهام

رو به بچه‌ها کرد و گفت:

«نظر شما چیه بچه‌ها؟»

تینا نگاهی به مرضیه کرد و گفت: «تو بگو!»

مرضیه فکری کرد و جواب داد:

«اگه بچه‌ها موافق باشند، ما نقاط ضعف آقای فکوری را باید داشته باشیم. اتفاقاً ما

حالا نسبت به او احساس بهتری داریم. چون می‌فهمیم که او معصوم نبوده و مثل

همه‌ی آدم‌ها نقاط ضعف هم داشته و توانسته پیشرفت بکند.»

خانم الهام که از جواب مرضیه سر شوق آمده بود، خیلی زود گفت:

«خوبه؛ من هم موافقم.»

آقای شیوایی دوباره توضیح داد:

«البته در آن نامه قید شده بود که جواد، فوق‌العاده شکیباست و در استفاده از

وسایل و امکانات و تصمیم‌ها با به کار بردن روش‌های مدیریت، بهره‌برداری کامل

می‌کند. من فکر می‌کنم کسانی که می‌خواستند او را به عنوان وزیر انتخاب کنند، به

این جور سوابق هم توجه داشتند.»

آقای شیوایی حرف‌هایش را ادامه نداد؛ به بچه‌ها نگاه کرد که حالا هر کدام گاهی به

او و گاهی به خانم الهام و گاهی هم به یکدیگر نگاه می‌کردند. به نظر می‌رسید که

سؤال‌ها تمام شده است. خانم الهام تک تک بچه‌ها را از نظر گذراند و بعد پرسید:

«دیگر سؤالی ندارید، خداحافظی کنیم؟»

مرضیه جواب داد:

«من یک سؤال دارم که نمی‌دانم آقای شیوایی علاقه‌ای به جواب دادن دارند یا نه؟»

آقای شیوایی مشتاقانه به سمت مرضیه برگشت و گفت:

«من برای همین به اینجا آمده‌ام. جواد برای من دوست گرانبهایی بود که حالا او را

ندارم. من وظیفه‌ی خودم می‌دانم که این دوستم را به همه‌ی مردم دنیا معرفی کنم.

هر سؤالی دارید، تعارف نکنید. این فرصت برای من هم غنیمتی است که می‌توانم او را

- یعنی دوست خودم را - معرفی کنم.»

مرضیه آهسته و شمرده شمرده پرسید:

«سؤال من درباره‌ی فرار ابوالحسن بنی‌صدر - اولین رئیس‌جمهور ایران - به فرانسه است؛ آیا فرار او از مهم‌ترین پایگاه هوایی تهران، نقطه‌ی ضعف فرمانده نیروی هوایی نیست؟»

سؤال مرضیه اگرچه خانم الهام را خیلی خوشحال کرده بود، اما کمی دستپاچه شد. چون می‌ترسید آقای شیوایی ناراحت شود؛ به همین دلیل، تندی گفت:

«تا آنجا که من شنیده‌ام این موضوع به ضعف شهید فکوری بر نمی‌گردد.»

اما آقای شیوایی جواب داد:

«اصلاً فرض کنیم به ضعف شهید فکوری برگردد. مگر ما می‌گوییم ایشان معصوم بوده است؟ البته من در این باره توضیح می‌دهم که شهید فکوری چه اقداماتی کرد اما موفق نشد. چون در سیستم مشکلات فراوانی بود که گاهی باعث خرابی کارها می‌شد.»

مرضیه عذرخواهی کرد و پرسید:

«آقای شیوایی! آیا شما خودتان شاهد این ماجرا بودید؟»

آقای شیوایی با طمأنینه جواب داد:

«نخیر، از دوستان و همکاران ما که در آن شب، شیفت پست فرماندهی بودند، شنیده‌ام. بنی‌صدر که آن روزها به علت ضعف فراوان در اداره‌ی کشور و به خصوص جنگ، به وسیله‌ی نمایندگان مجلس از ریاست جمهوری برکنار شده بود، دنبال راه فرار بود. او می‌ترسید که به زودی دستگیر و محاکمه شود. البته شما وضع کشور را در آن روزها با امروز مقایسه نکنید. اصلاً قابل قیاس نیست. آن روزها کشور از طرفی درگیر جنگ با عراق بود و از طرف دیگر گروه‌های مخالف سیاسی که هر کدام ساز خودشان را می‌زدند و ...»

مرضیه وسط حرف‌های آقای شیوایی رفت و پرسید:

«جنگ را قبول دارم؛ اما گروه‌های سیاسی چه ربطی به نیروی هوایی دارد؟»

«بله، در نگاه اول همین‌طور است. اما بعضی از افسران یا درجه‌داران نیروی هوایی یا بقیه‌ی نیروهای ارتشی، هوادار این گروه‌ها شده بودند و وحدت نیروها را مختل کرده بودند.»

خانم الهام که از سؤالات و پیگیری‌های مرضیه احساس غرور می‌کرد، وارد صحبت شد و گفت:

«مرضیه جان! آن روزها من هم خیلی جوان بودم. به یاد دارم که آن گروه‌ها چه شعارهای فریبنده‌ای می‌دادند. واقعاً بعضی از ماها یا حتی نظامی‌ها هم آن شعارها را باور کرده بودیم. آقای شیوایی ببخشید که وارد بحث شدم!»

آقای شیوایی روی صندلی جابجا شد و جواب داد:

«نخیر، نکته‌ی دقیقی را اشاره کردید. اصلاً تفاوت آدم‌هایی مثل شهید فکوری با دیگران این است که به سادگی فریب نمی‌خورند. بنی‌صدر هم از این موقعیت استفاده کرد و با تغییر قیافه وارد پایگاه یکم شکارب مهرآباد شد و از طریق یک هواپیمای سوخت‌رسان ۷۰۷ از کشور فرار کرد.»

مرضیه پرسید:

«آقای شیوایی! شهید فکوری چه زمانی متوجه شد که این اتفاق افتاده است؟»

«همان شب. ببینید یک خلبانی بود به نام بهزاد معزی؛ ایشان همان خلبانی بود که محمدرضا شاه را از ایران به مصر منتقل کرده بود. بنی‌صدر هم با همین خلبان از کشور فرار کرد. من از یکی از دوستان شنیدم که می‌گفت شهید فکوری وقتی متوجه شد که هواپیمای سوخت‌رسان به سمت مرز در حال فرار است، دستور داد هواپیماهای شکاری تعقیبش کنند و در صورتی که نتوانستند آن را وادار به بازگشت کنند، با موشک بزنند. اما متأسفانه چون زمان جنگ بود و هواپیمای سوخت‌رسان هم طبق برنامه از فرودگاه برخاسته بود، هیچ کس به او شک نمی‌کرد. به همین دلیل زمانی متوجه شدند او در حال فرار به خارج از کشور است که نزدیک مرز بود. هواپیماهای جنگی از پایگاه همدان و تهران برخاستند. حتی به او اخطارهای متعددی هم شد؛ اما

دیر شده بود. چون فاصله‌ی هواپیماهایی که از تهران و همدان به دستور شهید فکوری پرواز کرده بودند با هواپیمای فراری آن‌قدر زیاد بود که به آن نمی‌رسیدند. شهید فکوری در آن شب تلخ، خودش به پست فرماندهی آمد. آن دوست ما می‌گفت شهید فکوری آن‌قدر عصبانی بود که ما ترسیده بودیم. او دستور داد از تمام شکاری‌ها که در منطقه هستند بخواهید وارد عمل شوند و هواپیمای فراری را تعقیب کنند و بزنند.

آن همکار ما می‌گفت حتی شهید فکوری دستور داد، اگر لازم شد، هواپیماهای جنگی ما، تعقیب را تا بیرون مرزها هم ادامه دهند و در آنجا هواپیمای فراری را منهدم کنند. اگر سوخت هواپیماهای شکاری نرسید که به کشور برگردند، خلبان‌ها از هواپیما بیرون بپرند و خود را نجات دهند.»

تینا و فرشید و بچه‌های گروه‌شان با حیرت و دهان باز به حرف‌های آقای شیوایی گوش می‌دادند. فرشید گفت:

«آقای شیوایی، ببخشید که من دوباره سؤال می‌پرسم! یک فیلم توی تلویزیون دیدم به اسم **حمله به اچ - ۳** ماجرای اون هم واقعی بود؟»

«بله، واقعه‌ی جالبی بود. در اوایل اسفند سال ۱۳۵۹ بود که طرح آن حمله ریخته شد. عراقی‌ها که هواپیماهای جدیدی خریده بودند آنها را به پایگاهی در غرب عراق و نزدیکی مرز اردن بردند. به پایگاه **الولید** یا همان H-3. عراقی‌ها می‌خواستند این هواپیماها دور از دسترس خلبان‌های ایرانی باشند تا نتوانند آنها را در پایگاه خود بمباران کنند. اما شهید فکوری دستور طراحی عملیاتی را داد که هواپیماهای ما بتوانند آن پایگاه را با هواپیماهایش بمباران کنند.»

خان الهام گفت:

«اگر امکان دارد دلیل سخت بودن این عملیات را توضیح بدهید.»

آقای شیوایی جواب داد:

«سختی این عملیات، دوری مسیر بود، و اینکه سوخت هواپیماها نمی‌رسید تا آنجا بروند و برگردند. البته طراحی عملیات با هدایت شهید فکوری طوری شد که هواپیماها

با سرعتی نزدیک به هزار کیلومتر بر ساعت، چهار بار رفت و برگشت در آسمان و سوخت‌گیری از طریق هواپیماهای تانکر، عملیات را پیروزمندانه انجام دادند. عملیات حمله به اچ - ۳، با طراحی بی‌نظیر و فداکاری فراوان در دوره‌ی فرماندهی شهید فکوری اجرا شد. در این عملیات به گزارش خود عراقی‌ها حدود ۴۸ فروند هواپیمای بمبافکن سنگین و شکاری و هلی‌کوپتر در پایگاه الولید منهدم شد. فرماندهی پدافند هوایی عراق برکنار و بعدها هم اعدام شد. این عملیات در حدود ساعت یک و نیم شب پانزدهم فروردین سال ۱۳۶۰ آغاز شد و حدود ساعت ۵ صبح، یعنی درست در لحظه‌ای که مردم ایران برای نماز صبح از خواب بیدار می‌شدند، به پایان رسید و خلبان‌ها به پایگاه‌های خود برگشتند.»

خانم الهام هم در ادامه‌ی حرف‌های آقای شیوایی گفت:

«من در یکی از مجلات ویژه‌ی نیروی هوایی خواندم که شهید فکوری و آن خلبان‌ها، روز ۱۸ فروردین همان سال به دیدار امام خمینی(ره) رفتند و گزارش عملیات را به ایشان دادند. یکی از نزدیکان حضرت امام بعدها گفته بود که من هیچ وقت امام را این‌قدر خوشحال و سرحال ندیده بودم.»

خانم الهام برای بچه‌ها توضیح داد که سرود «خلبانان - قهرمانان» پس از این عملیات از رادیو و تلویزیون پخش شد. او از آقای شیوایی خواست که حرف‌هایش را ادامه دهد. اما آقای شیوایی گفت که دیگر حرفی نمانده است.

او به خانم الهام گفت که دانش‌آموزان خوبی دارد و بسیار دقیق مسائل را پیگیری می‌کنند.

آقای شیوایی گفت: «برای هر نسلی از بزرگترها مهم است بدانند پس از خودشان چه کسانی کار را به دست می‌گیرند. به نظر او نسل بعدی، نسل دقیقی بود که می‌خواست از گذشته‌اش باخبر باشد.»

پس از اینکه حرف‌های آقای شیوایی تمام شد، سکوت برقرار شد. کسی حرفی نزد تا اینکه خانم الهام پرسید:

«تموم شد؟ همه‌ی سؤال‌هاتون تموم شد؟»

بچه‌ها به هم نگاه کردند و کسی حرف نزد. آقای شیوایی هم دوباره لبخند زد و گفت:

«خوشحالم که می‌بینم نوجوان‌هایی به سن و سال شما این طور دقیق روی زندگی یک قهرمان ملی شون تحقیق می‌کنند. مطمئن هستم، واقعاً مطمئن هستم الان جواد از اینکه برای نوجوان‌هایی مثل شما و آینده‌ی درخشان شما جان خودش را فدا کرده، خوشحال است.»

فرشید دست زد و لحظه‌ای سکوت کرد. دوباره دست زد و بچه‌ها هم همگی به خانم الهام نگاه کردند و دست زدند.

خانم الهام بعد از اینکه با آقای شیوایی خداحافظی و او را بدرقه کرد، به اتاق جلسات برگشت.

او روی صندلی نشست؛ همان طور سرپا ایستاد و پرسید:

«بچه‌ها، چطور بود... راضی بودید؟»

تینا جواب داد:

«عالی بود خانم؛ فکر می‌کنم با بقیه‌ی مطالبی که شما داده‌اید، بهترین تحقیق رو

ارائه کنیم.»

خانم الهام گفت:

«خب، هفته‌ی آینده، دوشنبه منتظر کارهاتون هستم. مرضیه نظر تو چیه؟»

بچه‌ها راه افتادند که بروند، اما مرضیه همچنان نشسته بود. وقتی همه رفتند، او

بلند شد و پیش خانم الهام رفت و گفت:

«خانم اجازه! مثل اینکه چند برگ کاغذ مربوط به بخش من هست که باید به خودم

بدین. ضمناً بقیه‌ی مطالبم را هم خودم از تینا می‌گیرم.»